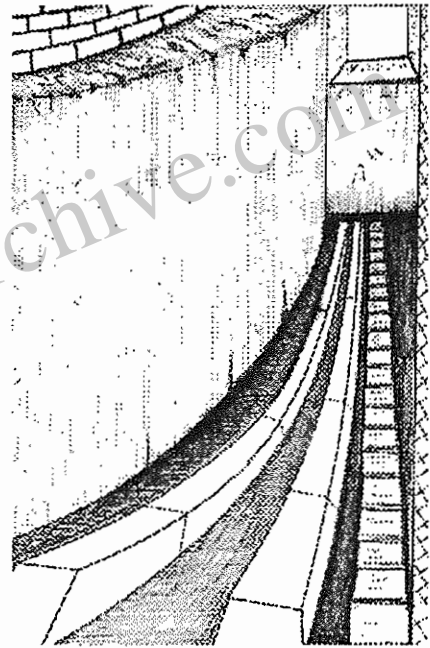
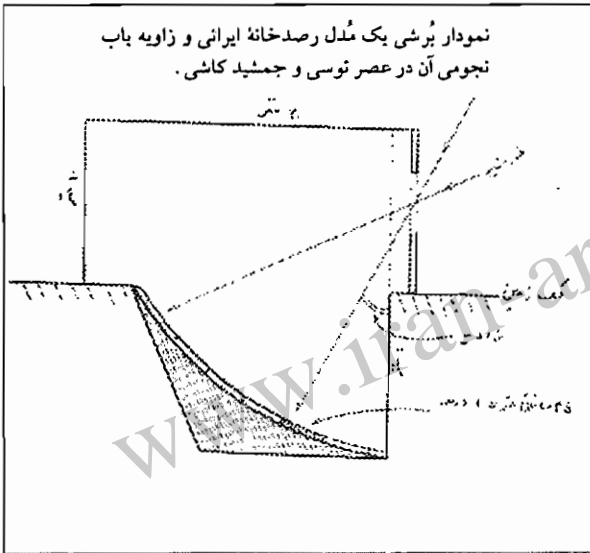


پایه، با چنان دقتی انجام میگرفت که بزبان امروزی، زاویه تمایل محور چرخش زمین را جمشیدکاشی بیست و سه درجه و سی دقیقه و هفده ثانیه اندازه گرفته بود که با اندازه شناخته شده امروزی فقط بیست و هشت ثانیه اختلاف دارد. (۱۰)

در این رصدخانه سمرقند مدتی حدود بیست سال کارهای نجومی انجام گرفت و بعد از آن مشعل دانش اخترشناسی از دست ایرانیان بکلی خارج و بدست اروپائیان افتاد. این مشعل در قرن هشتم میلادی - یکقرن بعد از شکست ایران از عربها - در مدرسه اخترشناسی گندی شاپور توسط احمد نهاوندی روشن شده بود که یکی از قدیمی ترین آثار نجومی مربوط به تعیین نصف النهار کار همین مدرسه است. از آن تاریخ یک زنجیره ممتد اختر شناسان ایرانی چون خوارزمی، کوهی، نیریزی، بوسعید جرجانی، عبدالرحمن صوفی، بیرونی و خیام برجسته ترین آثار علمی زمان خود را بوجود آوردند ولی همه آنها مجبور بودند کارهای علمی خود را بزبان عربی و در چهارچوب قوانین اسلامی انجام دهند - در اسلام مأموریت اخترشناسی منحصرأ به تعیین اوقات شرعی و «تقویم» اختصاص دارد.



باقی مانده زاویه یاب نجومی بقطر چهل متر رصدخانه سمرقند که جمشید کاشی محاسبات و اندازه گیری های نجومی برای تعیین دقیق اعتدال بهاری را با آن انجام داد. (کروکی از نگارنده است)

اروپائیان از قرن سیزدهم میلادی بتدریج آثار دانشمندان و اختر شناسان ایرانی را از عربی به زبان لاتین ترجمه کردند و مجموعه آنها «علوم عرب» نامیدند در حالیکه در میان آثار ترجمه شده بندرت میتوان یک «دانشمند» عرب پیدا کرد. آنچه که جای تأسف است اینکه آثار دانشمندان بزرگ ایرانی که پایه علوم امروزی را تشکیل دادند هنوز که هنوز است از عربی به فارسی ترجمه نشده اند و باین دلیل قسمت بزرگی از میراث فرهنگی و علمی ما از دسترس کار و پژوهش دانشگاهیان ایرانی بیرون مانده و مانند قرون وسطی جزو «علوم عرب» بشمار میروند. از دوران رنسانس در اروپا مأموریت دانش اخترشناسی از دایره تنگ «گاشماری» یا را فراتر گذاشت و به «کیهان شناسی» گسترش یافت. بکار بردن «عدسی» در یک دوربین نجومی ساده توسط گالیله در قرن هفدهم میلادی جهشی تازه به اخترشناسی داد. در سده های بعدی با افزودن به تعداد و قطر عدسی ها قدرت دوربین های نجومی

بمیزان قابل توجهی بالا رفت. و بالاخره در قرن بیستم استفاده از آینه های اُپتیک بجای عدسی و کاربرد تکنولوژیهای پیشرفته به ساخته شدن «تلسکوپ» انجامید. بزرگترین تلسکوپ قرن بیستم با آینه ای بقطر پنج متر در کوه «پالومار» امریکا ساخته شد که برای اولین بار «پنجره ای» به روی خارج از کهکشان ما باز کرد - بزرگترین رصدخانه جهان در ایالت آریزونا ی امریکا بنام (Kit Peak observatory) دارای ۲۲ تلسکوپ و دو رادیو تلسکوپ است. نسل جدید تلسکوپهای VLT که در این سالهای اول قرن بیست و یکم با هزینه های چند صد میلیون دلاری ساخته میشوند، گروهی بتعداد چهار تا دوازده تلسکوپ با آینه هایی بقطر پنج تا هشت متر را بکمک رایانه های بسیار قدرتمند بصورت «اینترفرومتر» (Interferometer) با هم ترکیب میکنند و مجموعه آنها یک تلسکوپ VLT با آینه ای بقطر ثوریک ۳۵ تا ۴۰ متر تشکیل میدهند. این دستگاهها تا سال ۲۰۱۰ قادر خواهند شد در ابعاد «فضا - زمان» تا حدود یکصد میلیون سال پس از «بیک بنگ» نفوذ کنند و «نگاه به گذشته»^(۱۱) را تا زمان تشکیل اولین کهکشانهای کیهانی امکان پذیر سازند.

بعد از اصلاحات اساسی که توسط خیام نیشاپوری و اخترشناسان و ریاضی دانان بزرگ دیگر انجام گرفت، گاهشماری «خورشیدی» ایرانی با محاسبات و اندازه گیریهای دقیق مکانیک کیهانی پیوند خورد و با داشتن جشنهای طبیعی و زیبایی چون نوروز و مهرگان و یلدا، به یک «تقویم» علمی غیر قابل رقابت تبدیل شد. از آن بیعد بتدریج نام ماههای اوستایی نیز از زیر خاکستر قرون سیاه حکومتهای اسلامی سر بیرون آورده دوباره در ایران مرسوم شدند، تا بالاخره با احیای هویت و ملیت ایرانی در دوران رستاخیز ملی رضاشاهی گاهشماری ملی ایران بشکل کنونی رسمی و قانونی شد.

آخرین اصلاح علمی ضروری در گاهشماری ملی و رسمی ایران در سال ۱۳۵۵ انجام گرفت و مبدأ شمارش «زمان تاریخی» در کشور، در جای طبیعی و منطقی آن یعنی در سال «یک» بنیانگذاری کشور ایران - در یکهزار و صد و هشتاد سال پیش از «هجرت» - قرار گرفت. با این اصلاح، سال ۲۵۳۵ «شاهنشاهی» جایگزین سال ۱۳۵۵ «هجری» شد و هماهنگی کامل بین «تاریخ» و «گاهشماری» رسمی کشور برقرار گردید. کسانیکه بنام «اسلام» با این اصلاح گاهشماری ملی ایران مخالفت کردند همگی ایراداتی پیش کشیدند که جز «تعصب مذهبی» منطقی دیگری در آنها وجود نداشت. در حقیقت بکار بردن یک گاهشماری کامل ایرانی بهیچ وجه بمعنی مخالفت با اسلام یا طرفداری از دین و مذهب دیگری نبوده و چیزی هم از کسی کم و زیاد نمیکند. اسلام خودش یک تقویم صد در صد اسلامی کامل و مناسب و مختص خودش را دارد که در ایران هم بعنوان تقویم دینی برسمیت شناخته شده و ماه و سال و اعیادش در سالنامه های ایرانی چاپ میشود و سال «هجری» آن در شکل اصلی و رسمی «اسلامی» در جائیکه پیغمبر اسلام تعیین کرده قرار دارد. این چه سودی برای اسلام دارد که در یک کشور مسلمان دو تاریخ «هجری» متفاوت و ناسازگار بکار برده شود که یکی هجرت پیغمبر اسلام را در ۱۴۲۱ سال پیش و دیگری در سال ۱۳۸۰ سال پیش قرار میدهد؟ هر عقل سالمی متوجه میشود که اجباراً یکی از این دو تاریخ غلط یا نامربوط است.

انتخاب سال بنیانگذاری کشور ایران برای مبدأ سال گاهشماری رسمی کشور دارای معنا و منطقی درست علمی و متکی به یک حقیقت غیر قابل انکار تاریخی است. این انتخاب ما را از بکار بردن «زمان منفی» بصورت «پیش از هجرت» در گستره تاریخ ملی خودمان بی نیاز میسازد - مبدأ تاریخ هجری در وسط دوران تاریخی کشور ما قرار گرفته و مناسبت و ارتباطی با نیمی از تاریخ و سرگذشت ایرانیان ندارد.

گاهشماری ایرانی - سال خورشیدی، ماههای اوستایی، جشنهای باستانی، مبدأ تاریخ ملی - مانند بلوری زیبا

با ابعادی متناسب و تراشی دقیق علمی، جزوی از گنجینه فرهنگی و هویت تاریخی ماست و در پشت این بلور شفاف - آنکس که بخواند - یک کتاب تاریخ باز و «دانشنامه» ای از تمدن و فرهنگ ایرانزمین قرار دارد. سال ایرانی سال خورشیدیست و «خورشید» در تاریخ تمدن این کشور کهنسال همیشه مظهر پیروزی و پایوری و نگهبان (دیده بان) سرزمینهای پهناور ایران بوده، مقام و منزلت ویژه ای در ادبیات اساطیری و حماسی ما دارد. در «مهریشت» میخوانیم: «چهار اسب سفید پرواز کنان گردونه زرین مهر را در فراخنای سپهر بگردش در آوردن و در برابر او همه دیوان و دروغ پرستان به هراس افتند». در شاهنامه فردوسی صفحه ای نیست که در آن وصفی زیبا از خورشید گیتی فروز نباشد:

چو از کوه بفروخت گیتی فروز دوزلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید بدندان لب ماه در خون کشید

و یا: بدان برترین نام یزدان پاک به رخشنده خورشید و بر تیره خاله

در همان دوران فردوسی بزرگ، دوران مبارزات میهنی علیه تسلط تازیان بر ایران، نقش «خورشید» - نشان آریایی های شمالی و خاوری بر گرده «شیر ساسانی» - نشان ایرانیان جنوبی و باختری - جای داده شد و آن دو یکجا بنشانه اتحاد و همبستگی همه ایرانیان بصورت نگاره «شیر و خورشید» روی پرچم میهن پرستان نقش بست و تا شکست دوم ایران از «عرب» در سال ۲۵۳۷ شاهنشاهی روی پرچم ملی ایران باقی ماند.

نام ماههای ایرانی به دو دوران بزرگ تاریخ باستانی ما مربوط میشوند - یکی «دوران آریایی» (پیش از زرتشت) و دیگری دوران مزدایی. فروردین یادگار نیابرسی «هند و اروپایی» هاست که در دوران مزدایی به «روان پاک آفریدگان» اطلاق شده و یکی از یشتهای بزرگ به آن اختصاص یافته است. چهار ماه دیگر - مهر و آبان و تیر و آذر - نیز باز هم یادگار خدایان آریانیست: ماه مهر بنام «میترا» خدای عهد و پیمان، ماه آبان بنام «آناهیتا» بانو خدای آبهای روان، ماه تیر بنام «تیشتر» خدای باران و سال پر آبی و ماه آذر بنام خدای نگهبان «آتش خانوادگی» نامیده شده اند و همه اینها در دوران مزدایی تبدیل به «ایزدان» یعنی «دستیاران» - فرشتگان - خداوند گردیده سه تا از یشتهای بزرگ به سه تایی اول آنها اختصاص یافته است. بقیه ماههای گاهشماری ایرانی نامهای اوستایی دارند - ماه دی بنام خداوند و شش ماه دیگر با صفات خداوندی (فروزه های اهورایی) شناخته میشوند - اردیبهشت (اشاوهیشت) بهترین قانون، خرداد (هنوروات) کمال و رسایی، امرداد (امرتات) جاودانگی، شهریور (خشاترا واثیریه) کشورداری براننده، بهمن (وهومنه) منش خوب و ماه اسفند (اسپتا آرمائیتی) بمعنی فروتنی و بردباری خداوندگار است. مبدأ تاریخ ملی (شاهنشاهی) ما سال یک تشکیل کشوری بزرگ بنام ایران از همایش اقوام مختلف ایرانی و حکومتهای کوچک محلی آنان در ۲۵۶۱ سال پیش بوده، جشنهای باستانی ما آئینه تمام نمای جهان بینی ایرانیست که با شادی «مهر» و محبت همراه است. شکی نیست که نوروز - این زیبا جشن بهاران و جشن بزرگ ملی ایرانیان - گاهشماری ایرانی را از گزند زمان و دشمنان حفظ کرده و بار گرانقدر فرهنگی آنرا بساحل نجات رسانیده. دلبستگی ایرانیان به نوروز و به تعیین هنگام آن، اندیشه و دانش ما را با قوانین کیهانی و با مهر و ماه و ستارگان پیوند زده - و چه زیباست تشبیه آسمانهای پرستاره به باغ نوروزی در شعر فردوسی بزرگ:

زیاقوت سرخ است چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود
به چندین فروغ و بچندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز کزوروشنایی گرفته ست روز

(۱) - آرزوی زندگی جاوید به گذشته های اساطیری محدود نمیشود، در زمان مانیز انسان قرن بیستم با هر کشف بزرگ علمی رؤیای بی مرگی را از سر گرفته است. در سالهای شصت میلادی با کشف تکنیکهای «کریوژنی» عده ای پزشک «اهل فن و تجارت» بفکر منجمد کردن انسانها افتادند و یک پزشک معروف امریکایی بنام W. Ettinger متدهای مخصوصی برای منجمد کردن انسان بلافاصله پس از مرگ و نگهداری آن در جای و شرایط مخصوص درست کرد. هم اکنون صدها پیکر بی جان امریکائیهائیکه بمرگ طبیعی مرده و با متدهای "Cryonics" منجمد شده اند در سردخانه های پر هزینه، مانند مومیایی های مصری، در انتظار روزی خوابیده اند که دانش پزشکی بتواند آنها را از خواب ابدی بیدار و به زندگی بازگرداند.

(۲) - A. Christensen در «نمونه های نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ اساطیری ایرانیان» (تفضلی - آموزگار)

(۳) - ادیان رستاخیزی Religions de salut

(۴) - «سوراخ سیاه» (Black Hole) به نقاطی در کهکشان گفته میشود که بعلت تراکم ماده (باندازه صدها خورشید) در فضای بسیار کوچک، نیروی گراییه بچنان درجه شدت میرسد که حتی «نور» نمیتواند از آن بیرون بتابد. کشف این پدیده کیهانی در سالهای شصت میلادی تأییدی بر فرضیه «نسبیت» - خمیدگی «فضا - زمان» تا حد گسیختگی خطوط «ژئودزیک» بعلت حضور ماده - بوده و در سالهای هشتاد میلادی استنسن هاو کینگ با محاسبات مکانیک کوانتیک نشان داد که متغیر «زمان» در داخل «سوراخ سیاه» از معادلات فیزیک حذف میشود (زمان از حرکت باز میایستد). برای

آگاهی بیشتر نگاه کنید به: "A brief history of time" S. Hawking 1989

(۵) - نگاه کنید به: "Les Mage Hellénisés" جلد اول نوشته J. Bidez و F. Cumont

(۶) - Zodiac واژه یونانی بمعنی خانه های حیوانات است چون سازندگان آن در میانرودان، چهار هزار سال پیش، نام حیوانات روی آن خانه ها (برجها) گذاشته و مبدأ آنرا در خانه «گاو» قرار داده بودند. دو هزار سال بعد، از زمان هیپارکوس جای نقطه اعتدال بهاری از برج گاو خارج شده و در برج «بره» قرار داشت. هیپارکوس این تغییر را کشف کرد (تغییر ۳۰ درجه در هر ۲۱۵۰ سال) و مبدأ Zodiac را در برج «بره» گذاشت - امروز مبدأ آن در برج «ماهی» قرار دارد و کاربرد آن منحصرأ در «پیشگویی سرنوشت» (Astrology) است. ولی پیشگویان مبدأ آنرا مانند دوهزار سال پیش در برج بره قرار میدهند که از نظر نجومی صحیح نیست. انتخاب نام «گاو» برای مبدأ زمان در چهار هزار سال پیش بحث برانگیز است چون «گاو» در باورهای دینی ایرانی نیز (پیش از زرتشت) یک مقام ویژه ای داشته است. برای آگاهی بیشتر مراجعه شود به:

- "The Exact Sciences in Antiquity" N. M. Swerdlow - MIT Press -- "Ancient Astronomy and Celestial Divination" O. Neugebauer - Dover Public. inc - "Astronomie", Ph. de la Cotardière, Ed. Larousse

(۷) - Vernal Point - (۸) Precession of Equinoxes - (۹) - هاشم رضی: «گاهشماری و جشنهای ایران باستان»

(۱۰) - Ciel et Espace (381), 34-42, 2000

(۱۱) - بر اساس قوانین «نسبیت»، در مقیاس کیهانی، نگاه به «دور» نگاه به «گذشته» است.

اجرام که ساکنان این ایوانند
اباب ترود حنسه دمندانند
مان تا سر رشته جزو گم گشنی
کامانند مدبرند سرگردانند

خایم

پروفسور الول ساتن

ایران شناس دوست



پروفسور سیدحسین امین

از راست: پروفسور سیدحسین امین - پروفسور الول ساتن -
دکتر صبری تبریزی - بزرگ علوی

زنده یاد پروفسور لارنس پل الول - ساتن: L. P. Elwell-Sutton (۱۹۱۲ - ۱۹۸۴م) یکی از ایران شناسان ایران دوست قرن بیستم در انگلستان، یعنی نسل پس از پروفسور ادوارد براون بود. الول ساتن، ایران دوستی خود را در ماجرای پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با نوشتن کتاب «نفث ایران» در ۱۹۵۵ و دفاع از موضع ایران در برابر انگلستان به اثبات رسانید. یعنی همان طور که یک قاضی انگلیسی در دیوان دادگستری لاهه، به نفع ایران و به ضرر انگلستان رأی داد، این ایران شناس حقیقت طلب نیز با نگارش کتاب، به کمک ایران شتافت.

الول ساتن استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه ادینبورا بود. ادینبورا که بعضی فارسی زبانان آن را ادینورو و فرانسوی ها و آلمانی ها آن را ادینورگ و عرب ها ادینورغ تلفظ و کتابت می کنند، مرکز ایالت اسکاتلند در شمال کشور انگلیس، یکی از زیباترین و جالب ترین شهرهای انگلیسی زبان و فستیوال هنر آن نیز که همه ساله در تابستان ها برگزار می شود، یکی از معروف ترین فستیوال های هنری سالیانه ی سراسر جهان است.

دانشگاه معروف و معتبر ادینبورا که پروفسور الول ساتن در آن به تدریس زبان فارسی و پژوهش در ایران شناسی مشغول بود، از قدیم، بخش فارسی و عربی و ایران شناسی و اسلام شناسی فعالی داشته است. عده ای از فرهیختگان و دانشیان ایرانی از دانش آموختگان این دانشگاه اند و از جمله ی آنان یکی مرحوم دکتر احمد طاهری عراقی (۱۳۲۲ - ۱۳۷۰) ویراستار رساله ی قدسیه از بهاءالدین نقشبند (گرد آورده ی خواجه محمد پارسا) بود که در ۱۳۶۱ دکتری خود را در ادبیات عرب در این دانشگاه به پایان رسانید. از استادان این دانشگاه نامورترین ایشان ویلیام مونتگمری وات W. Montgomery-Watt رئیس پیشین بخش عربی و اسلام شناسی آن دانشگاه بود که کتاب معروف او را (با عنوان «آن عظمت که اسلام داشت»، چاپ لندن، ۱۹۷۴) من قبل از انقلاب در مجله وحید مخصوصاً از جهت اظهار نظری که در خصوص امام دوازدهم شیعیان و نواب خاص او در آن کتاب کرده بود، نقد کردم.

هدف از مقاله حاضر، ذکر چند نکته ناشناخته از خدمت های الول-ساتن به ایران و ایران شناسی است که پس از مونتگمری-وات به ریاست بخش ایران شناسی و اسلام شناسی دانشگاه ادینبورا رسید و نویسنده پس از ارتباطات مستمر و مفاوضه و مناظره سالیان با او، او را انسانی معتدل و متعادل و در مسائل ایران و روابط ایران و انگلیس پژوهشگری واقع بین و بی غرض شناختم و با آن که وی قبل از اشتغال به کار تمام وقت دانشگاهی مدتی وابسته مطبوعاتی سفارت انگلیس در تهران بوده است، او را ایران شناسی ایران دوست یافتم. چنان که مسلم است وی در دو مقطع مهم سیاسی - هم زمان با خدمت به دولت متبوع خود، به ایران نیز خدمت کرده است:

الف - الول ساتن که به فارسی و ترکی آشنایی داشت، در غائله تجزیه آذربایجان از سوی شوروی سابق، با جسارت تمام، در سمت «وابسته مطبوعاتی سفارت انگلیس» ضمن خدمات مطبوعاتی بر ضد شوروی و عوامل آن در داخل ایران، شخصاً به آذربایجان و کردستان، یکه و تنها، بی محافظ و «بادی گارد»، آمد و شد داشت و جویای شناسایی و ارتباط با ایرانیانی بود که آماده باشند با جنگ چریکی و پارتیزانی علیه فرقه ی دموکرات آذربایجان که راه تبریز را از میانه تا تهران بسته بودند، بجنگند. یعنی در زمانی که تجزیه طلبان فرقه، حتی مرتضی قلی خان بیات (سهام السلطان) نخست وزیر سابق ایران^۱ که احمدقوام (قوام السلطنه) به سمت استاندار آذربایجان اعزام داشته بود، دستگیر کردند و به آذربایجان راه ندادند، الول ساتن توانسته بود خود را به آذربایجان برساند.

رحیم زهتاب فرد (نماینده ی سابق مجلس شورای ملی از بُناب و سپس تبریز) که خوشبختانه هنوز با همه جفایی که بر او مخصوصاً در آغاز انقلاب روا داشتند، در تهران سرپاست، در اوان اشغال آذربایجان، عضو شبکه ی جوانان «حزب اراده ی ملی» به رهبری سید ضیاء الدین طباطبایی و بعدها مدیر روزنامه اراده ی آذربایجان بود. وی طی صحبت های دوستانه و نقل خاطرات خود برایم نقل کرد که روزی در یکی از روستاهای آذربایجان به جوان انگلیسی بلند قد لاغر اندام پرشوری به نام الول ساتن برخورد می کند که با تسلط نسبی به زبان های فارسی و ترکی آذربایجانی در آن اوضاع سخت به آذربایجان آمده و با او به صحبت نشسته است. مهم تر آن که الول ساتن به همراه زهتاب فرد در همان روستا به مجلس روضه ای رفته و در آنجا در برابر سخنان نامعقول روضه خوان محل نتوانسته زبان خود را نگاه دارد و اعتراض خود را که هیچ بن مایه ی سیاسی هم نداشته است، با لهجه ی غلیظ انگلیسی به زبان ترکی آذربایجانی به آن روضه خوان منتقل کرده است. زهتاب فرد می گفت که من از ترس آن که مبادا اعتراض الول ساتن، بی حرمتی به شریعت تلقی شود و فتنه ای از آن برخیزد، یا حتی خونی ریخته شود، الول ساتن را از آن مجلس روضه بیرون کشیدم.

باری، در آن تاریخ، الول ساتن در مقام مأمور سفارت انگلیس به میان عشایر و روستاییان آذربایجان و کردستان می رفت تا اگر ارتش ایران برای نجات آذربایجان و کردستان اقدامی نکند، با پخش اسلحه بین رؤسای عشایر و متنفذین و مالکان محلی دست به جنگ های پارتیزانی بزنند. البته مسلم است که الول ساتن، در مرحله اول به خدمت دولت متبوع خود و انجام وظیفه ی رسمی خود در محل مأموریت خود (ایران) مشغول بوده و از پیش خود و از سر دل سوزی به حال ایرانیان دست به این کار نزده است. اما بی گمان در آن مقطع، منافع ملی دولت ایران (یعنی حفظ تمامیت ارضی کشور) با منافع استراتژیک دولت های انگلیس و ایالات متحده ی آمریکا (یعنی جلوگیری از نفوذ کمونیزم در ایران و تجزیه ی ایران به نفع شوروی) هم خوانی و هم سویی کامل داشته است.

ناگفته نماند که دولت ایران با پخش اسلحه از سوی سفارت انگلیس میان ایرانیان مخالفت شدید داشت، زیرا نه تنها آن را دخالت آشکار در امور داخلی ایران و لذا نامشروع و غیرقانونی می دانست، بلکه دادن اسلحه به رؤسای عشایر و فئودال ها را موجب احیاء ملوک الطوائفی و برانگیختن قدرتمندان محلی در برابر دولت مرکزی تلقی می کرد. اما نکته حائز اهمیت این است که حضور مأموران انگلیسی در چنین مناطق خطرناکی در مقام اجرای دستور دولت متبوع خودشان، برای ما ایرانیان عبرت آموز است. الول ساتن در مقام یک مأمور وظیفه شناس سفارت انگلیس با پای خود در یک کشور غریبه یعنی در میهن ما از این روستا به آن روستا سفر می کرده و از این که هر لحظه در آن اوضاع خطرناک از سوی کسی یا گروهی، گروگان گرفته شود، یا مضروب و مجروح شود، یا کشته و سر به نیست

گردد، بیمی به خود راه نمی داده است. در حالی که خود ما ایرانیان با گرفتن اضافه حقوق برای بدی آب و هوا و فوق العاده خارج از مرکز و استفاده از مزایای خدادادی همچون آب و هوای سالم، طبیعت دست نخورده، نزدیکی به آثار باستانی، حاضر به خدمت در چنین مناطقی نبوده و نیستیم و سیل مهاجرت به شهرهای بزرگ و فرار مغزها از شهرستان ها به تهران و از ایران به خارج از کشور بیانگر بی توجهی خود ما به نیازهای جامعه خود ماست.

باری، الول ساتن انگلیسی، چند و چون امکانات ایستادگی و جنگ پارتیزانی در برابر فرقه دموکرات را در منطقه شناسایی می کرد و کسانی را که برای گرفتن اسلحه مفید می شناخت به سفارت متبوع خود معرفی می کرد. مأموران و جاسوسان انگلیس هم اسلحه های موجود خود را به رایگان یا به ثمن بخش در اختیار مالکان و فئودال های محلی می گذاشتند. چنان که خانواده عبدالحسین میرزا فرمانفرما به عنوان یکی از مالکان عمده که املاک وسیعی در صفحات غرب کشور - از اسدآباد همدان تا کنگاور کرمانشاه - داشتند، به اعتراف منوچهر فرمانفرمایان یک کامیون کوچک اسلحه شامل مسلسل های کوچک و تفنگ و مهمات از یکی از کارکنان سفارت به نام ثرمن داربی شایر Norman Derbyshire تحویل گرفتند و آن را در میان روستاییان ساکن و شاغل در املاک خود، تقسیم کردند.

ب - دومین خدمت الول-ساتن به ایران، در مقطع نهضت ملی شدن نفت ایران به پیشنهاد شادروان دکتر حسین فاطمی و زیر نظر زنده یاد دکتر محمد مصدق بود که در کتاب «نفت ایران»، الول-ساتن به دفاع از حقوق ایران پرداخت و در آنجا از حقوق کارگران ایرانی و بدی شرایط کاری و استخدامی و وضع محیط کار و مسکن آنان سخن گفت. الول-ساتن، با نشان دادن آمار و ارقام، از بی عدالتی شرکت نفت ایران و انگلیس سخن راند و در مثل نشان داد که میزان مالیاتی که این شرکت به دولت انگلیس می دهد، بیست برابر حقوقی است که به دولت ایران داده می شده و لذا او ایران را در ملی کردن نفت محق دانست و دولت انگلیس را در نپذیرفتن اصل ملی کردن صنعت نفت از سوی ایران به باد انتقاد گرفت و هم از جهت این که پس از پنجاه سال استفاده از نفت ایران، انگلیسی ها در تعلیم و تربیت کارگران ایرانی به عمد مسامحه روا داشتند و به اصطلاح امروز برای «انتقال تکنولوژی» کمترین اقدامی معمول نداشتند، از کشور خود انتقاد کرد. این دفاع جانانه از موضع ایران، در حالی است که بعضی ایرانیان (همچون منوچهر فرمانفرمایان، ابراهیم صفایی، محمود طلوعی، رحیم زهتاب فرد و ...) ملی شدن نفت را اشتباه دانسته و هر کدام به نوعی به دکتر مصدق حمله کرده اند.

تألیفات الول ساتن را می توان به دو بخش تقسیم کرد.

اول- تألیفاتی که با سیاست و تاریخ سیاسی ایران پیوندی دارد و آنها عبارتند از:

۱- نفت ایران Persian Oil که چاپ اخیر آن در ۱۹۷۵ در آمریکا در ۳۴۴ صفحه به طبع رسیده است و چاپ اول آن در ۱۹۵۵ درست پس از وقایع ۲۸ مرداد، به دفاع از حقوق از دست رفته ایران پرداخته است. این کتاب مفید را رضا رئیس طوسی به فارسی ترجمه و از طریق انتشارات صابرین در ۱۳۷۲ منتشر کرده است.

۲- ایران نو Modern Iran چاپ ۱۹۴۱ در ۲۳۴ صفحه که نشانی از فعالیت ایران در عصر رضاشاه برای نوسازی ساختار اجتماعی - اقتصادی کشور به سلیقه مدرنیست های تجددگرای آن زمان است. به عقیده الول-ساتن، ایران در ده ساله نوسازی اش در عهد رضاشاه بیش از چندین قرن عوض شد.

در دو کتاب بالا، الول-ساتن، از سویی رضاشاه پهلوی را برای خدماتش در ساختن «ایران نوین» و از سوی دیگر دکتر مصدق را برای خدماتش در جهت احقاق حقوق ملت ایران و کارگران ایرانی، می ستاید.

دوم، کتاب‌ها و آثار الول-ساتن در آفاق زبان و ادب فارسی است که عبارتند از:

۱- راهنمای شناسایی ایران: Guide to Iranian Area Study چاپ ۱۹۵۱ شامل مقالات و کتاب‌هایی که در باره ایران شناسی مفید تواند بود.

۲- راهنمای کتاب شناسانه ایران: Bibliographical Guide to Iran این کتاب آخرین تألیف الول-ساتن است و در ۱۹۸۳، هم زمان در انگلستان و ایالات متحده آمریکا، منتشر شد. در این کتاب، بعضی از تألیفات صاحب این قلم نیز معرفی شده است. اگر چه این کتاب نه مانع است و نه جامع، باز هم برای هر ایران شناس ابزار مطالعه مفیدی در جهت معرفی منابع مناسب در زمینه‌های مختلف ایران شناسی است.

۳- اسطرلاب اسدالله میرزا: اسطرلابی از قرن نوزدهم میلادی The Horoscope of Asadullah چاپ ۱۹۷۷

۴- دستور زبان فارسی ساده Persian Grammar چاپ ۱۹۶۳

۵- فارسی محاوره‌ای Colloquial Persian چاپ ۱۹۴۱

۶- اوزان شعر فارسی The Persian Metres چاپ ۱۹۷۶ که سیروس شمیسا در مجله‌ی آینده (شماره‌های ۳ تا ۶ / خرداد تا شهریور ۱۳۵۹ آن را به تفصیل معرفی و نقد کرد.

۷- ضرب‌المثل‌های فارسی Persian Proverbs

در اینجا شاید بی‌مناسبت نباشد که بگویم الول ساتن در تکمیل بخش فارسی کتابخانه مرکزی دانشگاه ادینبورا بسیار مؤثر بود و افزون بر آن تمام نسخه‌های خطی فارسی مهم موجود در کتابخانه‌های ایالت اسکاتلند را فهرست‌نگاری کرد که بخشی از آنها به صورت مقاله در مجله راهنمای کتاب در ۱۳۴۳ چاپ شد.

ترجمه‌ها

الول ساتن، چند کتاب نثر فارسی معاصر را نیز به انگلیسی ترجمه کرده است که از جمله آنها در این مقاله به دو کتاب اشاره می‌شود: ۱- پیامبر، تألیف زین العابدین رهنما / ۲- دمی با خیام، تألیف علی دشتی

مقالات

از الول ساتن، قریب یکصد مقاله مختلف نشر شده است. از جمله مقاله‌ای چند در دایرةالمعارف اسلام (چاپ دوم) از او دیده می‌شود. به علاوه در کتابهایی چند که به صورت «مجموعه مقالات» منتشر شده است، او نیز مقاله دارد و نمونه آن، کتاب «ایران و اسلام» Iran & Islam چاپ ۱۹۷۱ از انتشارات دانشگاه ادینبوراست که به عنوان یادنامه مینورسکی Vladimir Minorsky چاپ شده است. هم در نشریات ادواری، از او مقالاتی در دست است که نمونه آنها مقاله‌هایی ست که در باب «تاریخ مطبوعات در ایران» در مجله ایران IRAN (ارگان انجمن ایران شناسی انگلستان) نوشته است و نیز مقالاتی چند در مجله راهنمای کتاب و غیره در ایران.

در سال‌های اخیر نشر کتاب معمول «تحفه حافظ» (پنجاه غزل حافظ) به نام مستعار یا مفروض «فقیر صاحب علو» (؟) در لندن در ۱۳۷۴ موضوع بحث مقاله‌ای چند در مجله‌های ادبی درون مرزی و برون مرزی شد که از جمله مهم‌ترین آنها دو مقاله زیر بود:

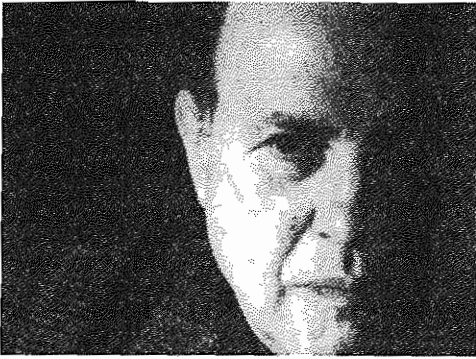
الف- مقاله‌ای به قلم کریم امامی در ماهنامه کلک (شماره بهمن و اسفند ۱۳۷۴)، چاپ تهران. صفحه ۱۹۳

ب- مقاله‌ای به قلم دکتر جلال متینی در فصلنامه ایران شناسی (شماره پاییز ۱۳۷۵)، چاپ آمریکا.

این مقالات ثابت کرد که سی سال پیش از آن، یعنی در ۱۹۶۷ م، الول ساتن در پی انتشار ترجمه انگلیسی تازه‌ای

نوبل ادبیات امسال (۲۰۰۲ مسیحی)

اولین نوبل ادبیات برای مجارستان و ایمره کرتس
(Imre Kertész) ادیب مجارستانی



Imre Kertész

Foto: Regina Schmecken

گوتتر گراس، برنده آلمانی ادبیات نوبل در ۱۹۹۹، سال پیش اعلام کرده بود که ایمره کرتس را مستحق دریافت این جایزه می‌داند. و امسال چنین شد.

مجارستان با سرعت هر چه تمامتر، در چند زمینه‌ی مختلف به پیش میرود که شاید هم بی ارتباط بهم نباشند. سال پیش، در نمایشگاه بین‌المللی کتاب فرانکفورت، که همه ساله در ماه اکتبر (ماه اعلام برندگان نوبل) برگزار می‌شود و هر سال کشوری را بطور ویژه به معرفی می‌گذارد و آنرا «کشور مهمان» می‌خواند، «قرعه فال» بنام مجارستان زده بودند. و امسال، ظرف فقط یک ماه، یعنی در ماه اکتبر، ۲ خبر خوشحال‌کننده برای مجارها: نخست خبر «یکی از کاندیداهای جدی عضویت در اتحادیه اروپا بودن»، و چند روز بعد هم خبر بردن جایزه نوبل توسط ادیب ۷۲ ساله، ایمره کرتس.

در رابطه با جایزه نوبل (نه فقط نوبل ادبیات، بلکه همه نوبل‌ها)، میان خبرنگاران اروپایی مسابقه‌ای است که نهایت تلاششان را بکنند تا فرد برنده را در اولین لحظات اطلاع یافتن از برنده شدنش، گیر بیاورند و احیاناً مصاحبه کوچکی با او بکنند. کرتس، هم اکنون در برلین مهمان مؤسسه‌ای بنام کالج علوم است و روی کتاب جدیدش کار می‌کند. او همانجا از برنده شدنش با خبر شد و در اولین مصاحبه گفت: «این، افتخار بسیار بزرگی برای من است و شاید هم به این معنا باشد که حالا می‌توانم لااقل از نظر مالی، زندگی آرامتری داشته باشم. مبلغ جایزه نوبل امسال، یک میلیون و صد هزار اُیروست و تا جایی که من بخاطر می‌آوردم و مسئله «جایزه نوبل» را تعقیب می‌کنم، اکثر آن دسته از برندگان که اهل کشورهای «فقیر» اند، اولین حرفشان همین جنبه مالی قضیه است و طبیعی هم هست که چنین باشد. در وهله دوم، یعنی دومین نکته‌ای که بدان اشاره می‌کنند، «آزار و اذیتی» است که از سوی خبرنگاران و مصاحبه‌کنندگان می‌بینند: تلفن، لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد و طرف، هر روز مورد هجوم ده‌ها نامه و فاکس و پست الکترونیکی برای مصاحبه قرار می‌گیرد. ماهها طول می‌کشد تا این افراد،

از رباعیات خیام، معمول بودن منبع آن ترجمه جدید را بر کرسی اثبات نشانده بود. چنان که این کشف عالمانه الول ساتن، در مقاله‌ای به قلم اسکات جرمنی Scott Jermyn (ترجمه حسن لاهوتی) تأکید و تأیید شده است (فصلنامه مترجم، بهار و تابستان ۱۳۷۴ صفحه ۶۰)

امید است که این مختصر، گزاردهای الول ساتن استاد فقیه زبان فارسی دانشگاه ادینبورا باشد که ایران‌شناسی ایران دوست بود.



به اصطلاح روند عادی زندگی خود را بازیابند. و نکته سوم، جالبترین نکته است: هنگامی که گراس جایزه را برده بود، گابریل گارسیا مارکز (برنده سال ۱۹۸۲) به او تلفن می کند و می گوید: «تسلیم می گویم». گراس می پرسد «چرا؟»، و مارکز: «حال دیگر نمی توانی هر چه بخواهی بنویسی». بردن نوبل ادبیات، این معروفترین و قوی ترین و عالی ترین جایزه جهان (به خوب و بد آن، به حق و ناحق آن از دید تحلیلی و انتقادی کاری نداریم)، تأثیر شدیدی در رفتار ادبی و در کیفیت تولیدی این افراد می گذارد. اینان دچار نوعی وسواس، احتیاط، حتی می توان گفت ترس مضاعف می شوند (و وای به حال ادیبی که این وسواس ها را پیش از بردن نوبل نداشته بوده باشد). اگر تا حال، یک اشتباه کوچک تحریری، تحقیقی، تکنیکی یا محتوایی و منطقی و فلسفی، چندان به چشم نمی آمد یا بخشیده می شد، حالا دیگر حتی یک نامه کوچک به مطبوعات محلی هم زیر ذره بین بزرگ ادبیات جهانی خواهد رفت و هیچ «خطائی» جایز نخواهد بود. به عبارت دیگر، احساس مسئولیت در مقابل کلمه، محتوا، و فرم، دو چندان می شود، واژه ها مهم تر، زنده تر، معنادارتر، عینی تر، حساس تر، شکننده تر، لطیف تر، و دقیق تر می شوند. و مسئولیت روشنفکری هم بزرگ و «جهانی» می شود. این حالت، همچنین از نظر روانشناسی، نوعی «درگیری درونی روحی» (Konflikt / Conflict) در فرد ایجاد می کند که در پی آن، فرد با دقت و وسواس بیشتری از خود می پرسد: چه می نویسم؟ برای چه می نویسم؟ آیا کیفیت ادبیاتم واقعاً ارضا کننده است؟ آیا نمی توانم بهتر از این بنویسم؟ و نظایر این. یعنی کیفیت تولید ادبی خود را با دید انتقادی قوی تری بررسی می کند. کرتس، تا سال ۱۹۷۵، یا بهتر بگوئیم: تا سال ۱۹۸۵، یعنی زمانی که چاپ دوم کتابش درآمد، در کشور خودش هم چندان معروف نبود. طبیعتاً یکی از دلایل این «مطرح نبودن»، عدم همخوانی او با سیستم سیاسی و با حکومت آلمان مجارستان است. در این سال (۱۹۷۵) اولین و «مهمترین» (یا لاقول معروفترین) اثرش بنام رمان فردی بی سرنوشت در مجارستان پچاپ می رسد. این اثر، نخست بی سروصدا می ماند و به اصطلاح موفقیتی بدست نمی آورد. چاپ دوم آن در سال ۱۹۸۵، موفق تر است و او را در صحنه ادبی کشورش «مطرح تر» می کند. شهرت اروپائی او، باز هم با دومین ترجمه کتابش به زبان آلمانی، در سال ۱۹۹۶ آغاز می شود. ترجمه اولی، که در سال ۱۹۹۰ و تحت عنوان انسانی بدون سرنوشت روانه بازار شده بود، ناموفق و نامطرح می ماند. کرتس، که در ۹ نوامبر ۱۹۲۹ در خانواده ای یهودی و در شهر بوداپست متولد شده است، در سال ۱۹۴۴، یعنی در ۱۵ سالگی، کاملاً اتفاقی و بدون تعقیب قبلی، توی خیابان، از سوی نازی ها دستگیر و روانه اردوگاه های نازی (KZ) می شود. نخست به اردوگاه مخوف آشویتس (Auschwitz) و سپس به اردوگاه بوخن والد (Buchenwald) فرستاده می شود. نهایتاً در سال ۱۹۴۵، سال پایانی جنگ جهانی دوم، هنگامی که این اردوگاه ها یکی پس از دیگری بدست متفقین تسخیر و زندانیان آنان آزاد می شوند، کرتس هم مجدداً رنگ آزادی را می بیند. کتاب «انسانی بدون سرنوشت» راجع به همین دوران است.

پس به این ترتیب، این کتاب باید یک اتوبیوگرافی باشد! ببینیم خود نویسنده در اینباره چه میگوید: «من در این کتاب، شیوه یک رمان اتوبیوگرافی را بکار گرفته ام، ولی یک اتوبیوگرافی نوشته ام». کرتس، در پاسخ به این پرسش که «تفاوت کتاب شما با کتابهای دیگری که راجع به دوران وحشتناک نازی نوشته اند چیست؟» می گوید: «طبیعتاً هر کسی، کتاب خود را بعد از آن دوران نوشته. یعنی زمانی که همه چیز را دیگر بخوبی می دانسته. می دانسته که چه بوده و چه شده. همه جزئیات را می دانسته. همین آگاهی، همین دانستن، بطور ناخودآگاه، بروی متن و بروی کتاب و شیوه تعریف کردن و توضیح دادن تأثیر می گذارد. من اما، کتابم را به همان گونه ای نوشتم که وقایع را در همان زمان وقوع تجربه می کردم.

یعنی زمانی که هیچ چیز نمی دانستم. اگر قطاری میرفت، نمی دانستم که به آشویتس میرود؛ افرادی را که می دیدم، نمی شناختم و نمی دانستم چه چیز در حال وقوع است و چه خواهد شد و چرا و ...»

کرتس، پس از بازگشت به کشورش، تا سال ۱۹۵۱ در روزنامه (Világosság) بوداپست، کار می کند. در این سال، روزنامه، خط سیاسی حزب حاکم (حزب کمونیست مجارستان) را تمام و کمال و بدون قید و شرط می پذیرد و کرتس را اخراج می کنند. سپس به خدمت سربازی دوساله می رود و از آن به بعد به ترجمه ادبی و نوشتن می پردازد (می دانیم که در بسیاری از کشورها به جز ایران، می توان با این شغل، هر چند به سختی، گذران زندگی کرد). کرتس، از آلمانی بزبان خودش ترجمه می کند و محور اصلی کار ترجمه اش «ادبیات عالی» و متون فلسفی ست. نویسندگان مهمی نظیر توماس مان، الیاس کانتی، نیچه، فروید، هوفمنستال، یوزف روت و بسیاری دیگر را ترجمه کرده است و اصطلاحاً از آنها «متأثر» شده است. همچنین تأثیر دوران اسارتش در بازداشتگاههای نازی چنان بوده که می گوید: «هر وقت به رمان فکر می کنم، فوراً بیاد آشویتس می افتم. دوران نازی را اصلاً نمی شود تعریف و تحلیل و هضم و فراموش کرد». و طبیعی ست که همین موضوع (دوران نازی)، مقوله اصلی کتابهای او باشد.

در غرب، یعنی جایی که خوشبختانه ادبیات را جدی تر و عمیق تر می بینند و می دانند و می خوانند (نظر شخصی نگارنده)، لابلای کتب کرتس هم، معنای عمیق تر فلسفی - اجتماعی می یابند تا «فقط یک داستان». چنین است که کمیته اهدای جایزه نوبل ادبیات، مستقر در استکهلم، در آثار کرتس، «اثبات شکنندگی تجربیات فرد (اندیویدیم) در برابر ظلم و وحشیانه تاریخ» را می بیند، یا «کرتس، نه فقط تجارب خود از بازداشتگاههای نازی را تعریف می کند، بلکه نشان می دهد که فرد، در دوران ما، به موجودی زیادی و قابل چشم پوشی تبدیل شده است»، و یا: «آثار ادبی کرتس، به پژوهش این احتمال می پردازند که حتی در دورانی که انسانها، هر روز بیشتر از دیروز، تن به تبعیت مطلق از حکومتها می دهند، می توان بعنوان فرد زندگی و فکر کرد». می دانیم که مقوله فرد و فردیت (Individulismus / individualism) در برابر جمع و جمع گرایی (Kollektivismus / collectivism)، از مباحث بسیار مهم اندیشه روشنفکری، فلسفه، روانشناسی اجتماعی، جامعه شناسی، حتی سیاست و کلاً از مقولات اندیشه ورزی است. متفکری که به این مقوله نپرداخته است (اگر چنین فردی اساساً وجود داشته باشد)، مثل پزشکی ست که «گوشی» خود را فراموش کرده باشد. بخصوص در عصری که مطبوعات سمعی و بصری، جهان موجود ما را فرم بخشده، درک ما از واقعیت موجود را نه تنها تحت تأثیر قرار داده، بلکه اساساً این درک را بدین یا بدان گونه در ما «بوجود می آورند». و بدین ترتیب ما را ناخواسته، به «جمعی همسان نگر و همسان اندیش» تبدیل می کنند. برای روشنتر شدن این موضوع، مثالی خیالی و کاملاً ساده: اگر صبحی از خواب برخیزیم و از سوی همه مطبوعات با این خبر «بمباران» شویم که کشور فلان، به کشور بهمان حمله کرده است و همه بچه های زیر ۱۰ سال را فجیعانه بقتل رسانده است، تقریباً هیچ راه دیگری برایمان باقی نخواهد ماند جز آنکه ما هم، نظیر میلیاردها انسان دیگر، به نتایج زیر برسیم و این نتایج را، خیلی که آزاده و روشنفکر باشیم، «تا این لحظه» وضعیت موجود تصور کنیم:

الف) جنگی شروع شده است. / ب) مقصر (مهاجم)، کشور فلان است / پ) تمام بچه های زیر ۱۰ سال، قربانی شده اند. و غیره و غیره.

البته که این، فقط مثالی ساده و خیالی بود. اما بطور واقعی هم، تأثیر «طوفانهای اطلاعاتی» که هر روز ما را مورد هجوم خود قرار می دهند و واقعیت زمان و جهان را از دید «فیلتر شده» خود در اختیار ما میگذارند، و ما را به

همفکری و همسانی با «جمع» فرامی خوانند، چندان هم با این مثال، متضاد یا ناخوشایند نیست. و دیگر آنکه ما، نمونه زنده چنین جمع گرائی هائی را (جمع گرائی نَه به معنای فلسفی یا اجتماعی سوسیالیزم) در کشور خودمان شاهد بودیم و عواقب آنرا دیدیم و تا سالیان دراز دیگر هم خواهیم دید. اما برگردیم به اصل موضوع.

اجازه بدهید تا علیرغم خسته کنندگی تکرار، نظری را که چند سال قبل هم در نوشته کوتاهی آورده بودم در اینجا بازگو کنم: «کاوه، شماره ۸۷، سال ۱۹۹۹، صفحه ۱۲۸) تیراژ کتاب در میان ایرانیان، بطور متوسط به ۲ تا ۳ هزار نسخه رسیده است. که البته فقر و ناتوانی عمومی اقتصادی یکی از دلایل آن است. با تیراژ ۲۰۰۰ نسخه در کشور خود، و در صورت ترجمه شدن به زبانهای اروپائی، با تیراژ ۲۰۰ نسخه ای در غرب، هیچ ایرانی هرگز جایزه نوبل ادبیات دریافت نخواهد کرد. چگونه می توان به کسی که از او کتابی در دست نیست که خوانده شود جایزه داد؟» این وضعیت (بهرتر بگوئیم: این فاجعه)، متأسفانه تا امروز تغییری نکرده است. من شخصاً، هنگامی که به بررسی های تحلیلی غربیان از ادبیاتشان دقت می کنم، به خود می گویم که ما، چقدر ساده و سرسری از کنار ادبیان ایرانی و تولیدات ادبی ایشان می گذریم. درحالی که هیچ مدرک و آیه الهی در دست نیست که ما، اگر نه که بهتر، لاقبل چنین نمونه هائی نداشته باشیم. البته وارد این بحث شدن همان و خارج شدن از هزارتوی فلاکت هم همان.

باز هم مثل هر سال گفته می شود، حتی رسماً اعلام می شود، که کرتس، جایزه را عمدتاً بخاطر معروفترین کتابش *رمان فردی* بی سرنوشت برده است. پس چکیده داستان: سال ۱۹۴۴ است. یک سال پیش از پایان حماقت جهانی دوم (بخوانید: جنگ جهانی دوم). مجارستان، که تا آنزمان در کنار آلمان نازی با «متحدین» می جنگد، با وجود این همکاری، از سوی آلمان تسخیر می شود. و بدین ترتیب سرنوشت هزاران یهودی آنجا، جهتی دیگر می یابد. از جمله این قربانیان سرنوشت، پسر پانزده ساله ای ست بنام گئورگی، همان روزی که پدرش به «کار در خدمت ارتش» فرا خوانده شد، سرنوشت او هم عوض می شود و ناگزیر، مدرسه را ول میکند و به کار می پردازد. چند ماه بعد، او و دیگر یهودیان یک اتوبوس، از توی خیابان «مصادره»! و به یک آجرسازی فرستاده می شوند تا کار اجباری کنند. گئورگی، در عالم کودکانه خود، برای آنکه به جنگ خدمت مهمی کرده باشد، خود را داوطلب کار در آلمان اعلام کرده، به اصطلاح «اسم نویسی» می کند. از آنجا به همراه یهودیان دیگر روانه آشویتس می شود. در اردوگاه های کار اجباری، تلاش می کند تا برای رویدادها، توضیحی منطقی بیابد. و نیز، حتی در چنان شرایط وحشتناکی، فقط زجر و سختی را نمی بیند، بلکه خوشبختی، خوشحالی و سعادت را هم می جوید و باز می یابد. پس از رهائی از اردوگاه ها، به خانه باز می گردد و تغییرات زمان، مکان، رفتار، و انسانها را مشاهده می کند. احساس می کند که برای بسیاری، آنچه که اتفاق افتاده بود (جنگ، مصیبت، نازی ها و غیره)، صرفاً و براحتمی «سرنوشت» تلقی می شود. سرنوشتی که هیچ نیاز درونی به مقاومت بر علیه آن وجود ندارد. از دید او اما «اگر سرنوشتی وجود داشته باشد، آنگاه دیگر آزادی معنا نخواهد داشت و اگر آزادی وجود داشته باشد، دیگر سرنوشتی وجود نخواهد داشت. پس ما خود، همان سرنوشتیم».

و چه خوب که این روشنفکر مجارستانی، به سرنوشت همسانان ایرانی اش دچار نشد و در زمان حیاتش، شاهد آن بود که ادبیات، ادبیات او و زحماتش در این حوزه، بی سرنوشت نماند. جوایز نوبل، طبق سنت، هر ساله در تاریخ ۱۰ دسامبر (سالروز مرگ آلفرد نوبل) به برندگان اهدا می شود. موفقیتش صمیمانه مبارکش باد.

• دیگر آثار کرتس: (مطلوبترین حالت ترجمه ادبی عنوان کتاب یا حتی مقاله و غیره، مشورت با خود نویسنده است. در اینجا، نه تنها این کار صورت نگرفته، بلکه من حتی این کتابها را هنوز نخوانده ام. بنابراین در ترجمه این عناوین، قوانین و قواعد ترجمه ادبی رعایت نشده است. این ترجمه ها را فقط می توان به عنوان «موفت و تحت اللفظی» دید). - پرچم

انگلیس | - دعای میت برای کودکی بدنیا نیامده | - ردیاب | - شکست



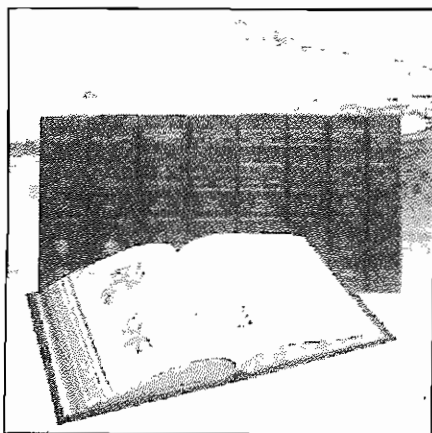
سیری کوتاه در تاریخچه پرچم در ایران

از درفش کاویانی

تا

پرچم شیر و خورشید نشان

اقتباس و تلخیص از: دانشنامه بزرگ ایران - ایرانیکا



آرم دانشنامه بزرگ ایران - ایرانیکا

پیدایش پرچمهای ملی به معنای متعارف امروزی آن با ظهور و رشد تأسیسات سیاسی کشوری همراه بوده است. پرچمها در حقیقت ریشه در علامتها و علمهای سیاسی و مذهبی دودمانی سلسله های محلی و یا منطقه ای گذشته دارند که در طی قرون و اعصار تطور یافته و به مظاهر حاکمیت ملی تبدیل شده اند. در ایران استفاده از علمها و علامتهای سلطنتی در دوران

سلسله هخامنشی متداول بوده است. ایلات بزرگ پارت و ساسانی در علامتهای دودمانی خود از تصاویری چون اژدها، شیرزین و یا خورشید زرین استفاده می کرده اند که بر اساس شاهنامه فردوسی به خاندان رستم، گودرز و پادشاهان کیانی منسوب بوده است.

درفش کاویانی

در شاهنامه فردوسی از درفش کاویانی که تاریخ پیدایش آن قرن ششم میلادی آورده شده به عنوان «پرچم ملی» ایران یاد شده است. فردوسی درفش کاویانی را پارچه ای به رنگ ارغوانی مزین به انواع سنگهای گرانبها و نوارهایی به رنگهای سرخ، طلایی و ارغوانی توصیف کرده که ستاره ای نماد اصلی آن را تشکیل می داده و به این اعتبار اغلب اختر کاویان نیز نامیده می شده است.

علاوه بر معنای ستاره، به اختر کاویانی به عنوان نماد بخت خوش و اقبال اهمیت زیادی داده شده است. تعدادی از مورخین به غنیمت رفتن و نابودی اختر کاویانی در جنگ با اعراب را پایان کار ساسانیان قلمداد کرده اند. یعقوب لیث صفاری نیز در قیام علیه خلیفه عباسی ظاهراً مدعی شده بود که درفش کاویانی را در اختیار دارد و به اتکای آن در صدد پیروزی بر عباسیان و حکمروایی بر ایران است.

استفاده نمادین از انواع ستاره ها در علمها و علامتهای سلاطین و حکمرانان ایران بعد از اسلام قرنهای ادامه یافت تا به تدریج شیر و خورشید جایگزین آن شد.

فرمانروایان بنی امیه در ایران بیشتر علمهایی به رنگ سفید داشتند. یکی از قبایل بنی امیه به نام «اشعری» که در قم اسکان داده شده بود علمی سبز رنگ داشت که به دو روبان قرمز و سیاه مزین بود و یادگاری برجای مانده از طرف پیامبر اسلام قلمداد می شد.

به ابومسلم خراسانی دو علم بزرگ، یکی به رنگ ساده سیاه و دیگری به رنگ سفید و مزین به واژه های قرآنی

منسوب است. علم رسمی خلفای عباسی رنگی سیاه داشت که کلمات «محمد رسول الله» به رنگ سفید بر آن نقش شده بود.

مخالفت با عباسیان اغلب با کنار گذاشتن علم سیاه این سلسله بروز می کرد. تعدادی از علوی ها و رهبران جنبشهای ایرانی علم هایی به رنگ سفید در مخالفت با خلفای عباسی برافراشتند. مأموران خلیفه عباسی هنگام برگزیدن علی الرضا (امام رضا) به جانشینی خود ابتدا رنگ سبز منسوب به خاندان علی را به عنوان علم و لباس خود برگزید ولی چون به پیروی از سنتهای ایرانی متهم شد دوباره به رنگ سیاه بازگشت.

حکمرانان خراج گذار خلفای عباسی در ایران معمولاً به عنوان تایید حکومت خود در آغاز کار علمی سیاه از طرف خلیفه دریافت می کردند و در کنار علم های محلی به کار می گرفتند.

معروف است که به عضدالدوله دیلمی استثنائاً دو علم اعطاء شده بود. یکی به رنگ سفید که ویژه امرای ارتش عباسی بود و دیگری به رنگ طلائی که به نشانه ولایتعهدی به وی داده شده بود.

با گذشت زمان نمادهای ایرانی و ترک با نقوش و نوشته های اسلامی آمیخته شد و علمهایی با رنگها و اندازه های مختلف به بوجود آمد.

به نوشته تاریخ رشیدی رنگ علمهای غزنویان قرمز با نقوشی چهارگوش بود. ظاهراً بر تعدادی از علمهای این سلسله تصاویر هما و یا شیرزرین نقش شده بود. به نوشته قزوینی در اواسط قرن دوازدهم میلادی پادشاهان شیعی علمهایی به رنگهای سفید و سبز و دیگر رنگها، به استثنای سیاه، داشتند در حالی که پادشاهان سلجوقی علمهای سبز و زرد و قرمز را بیشتر به کار می بردند.

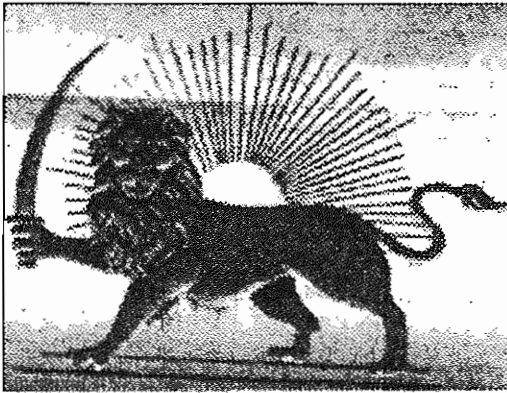
روبهرفته در ادوار ترکهای سلجوقی و به ویژه مغولها تنوع زیادی در رنگ، طرح و اندازه علمها به وجود آمد، ترکها برای تعدادی از علمهای بزرگی که به صورت منگله از دم اسب و یا بال گاومیش بافته و بر نیزه هائی با طرح های مختلف نصب شده بود واژه «پرچم» را به کار گرفتند. در این دوران استفاده از انواع علمهای کوچک و بزرگ ساخته شده از پارچه های سه گوش و یا چهارگوش گاهی گلدار، با طرحهای هندسی، کلمات مذهبی، تصاویر پرندگان و یا حیوانات، و نقشهایی از ماه و ستاره و خورشید رواج یافت.

علامت شیر و خورشید

براساس تحقیقات گسترده احمد کسروی، مجتبی مینوی و سعید نفیسی استفاده نمادین از علائم شیر و خورشید از قرن دوازدهم میلادی در انواع سکه ها، آثار سنگی، فلزی و سفالین و سایر آثار تاریخی رایج شد. نماد شیر و خورشید که امتزاجی از سنتهای پیشین ایرانی، عرب، ترک و مغول بود با گذشت ایام تعبیری شیعی نیز پیدا کرد و در نهایت به نماد ملی ایران تبدیل شد.

قدیمی ترین سند موجود از کاربرد شیر و خورشید در علم، در مینیاتور کوچکی به دست داده شده که در نسخه دهه سوم قرن پانزدهم شاهنامه شمس الدین کاشانی ضبط است. این شاهنامه توصیفی است از فتوحات پادشاهان مغول و مینیاتور یاد شده تصاویری از سواران مغول را در نزدیکی نیشاپور نشان می دهد که علمی بلند با نقشی از شیر و خورشید را به دوش می کشند. تصویر مشابهی در مینیاتوری به تاریخ ۱۴۶۰ به دست آمده که در آن قصر با شکوه تیمور در سمرقند با سردرها و طاقهای مزین به شیر و خورشید ترسیم شده است.

دردوران صفویه، تلاش همه جانبه ای برای وحدت سیاسی کشور و گسترش تشیع به عنوان مذهب ملی به عمل آمد.



استفاده از شیر و خورشید نیز در زمینه های مختلف از جمله ضرب سکه های مسی، در آثار هنری و علمها رواج پیدا کرد. اما تنها در عصر پادشاهی شاه عباس اول بود که شیر و خورشید به عنوان نماد اصلی ایران رسمیت یافت و پرچم شیر و خورشید جای ویژه ای در میان علمهای مختلف این سلسله پیدا کرد.

در توجیه زمینه های انتخاب نماد شیر و خورشید از طرف صفویه تذکر چند نکته مفید به نظر می رسد. اولاً در شیع به امام علی بن ابیطالب لقب «شیر خدا» داده

شده. به علاوه خورشید به عنوان مظهر فرآلهی در عالم تشیع ایران تعبیر به نور شده و با انوار الهی منتسب به پیامبر اسلام و امام علی ارتباط داده شده است. با این ترتیب امکان وجود انگیزه های مذهبی در اذهان پادشاهان صفوی برای انتخاب شیر و خورشید خالی از وجه نیست.

در توصیف دو علم رنگارنگ امپراتوری دوران نادرشاه از شیر و خورشید و رنگ سبز (شیعیان) صفوی صحبتی به میان نیامده است. اما ظاهراً در انتخاب مهر پادشاهی نادر شاه کاربرد نمادین شیر و خورشید ادامه یافته است. از دوران زندیه سنگ گور سربازی با نشانه شیر و خورشید به جای مانده است.

در ابتدای دوران قاجار استفاده از نماد شیر و خورشید با بی نظمی در سکه ها، مدالها و علمها آغاز شد. در ۱۸۰۷-۱۰ فتحعلیشاه به تقلید از لژیون دو نور فرانسه نشان شیر و خورشید ایران را ایجاد کرد و پرچمی رسمی با نماد شیر و خورشید برگزید که در نهایت با تغییراتی به پرچم ملی ایران تبدیل شد.

گاسپار در ویل فرانسوی که در سالهای ۱۸۱۳-۱۸۱۲ در ارتش ایران خدمت می کرد تصویر جالبی از پرچم ایران در کتاب خاطرات خود به جای گذاشته این تصویر دو علم چهارگوش را نشان می دهد که در یکی شیر و خورشید بزرگ طلائی رنگی بر زمینه ای قرمز ترسیم و به دسته ای منتهی به یک دست الصاق شده است. پرچم دوم که کوچکتر است و به نیزه ای متصل، شیری نشسته و شمشیر به دست و خورشیدی تابان را در زمینه آبی پر رنگ نشان می دهد. این اولین باری است که پرچم ایران با شیر شمشیر به دست در سندی دیده شده است.

ظاهراً از اواخر سلطنت فتحعلیشاه این دو پرچم ادغام شد و شیر شمشیر به دست، به اعتباری به عنوان مظهر امام اول شیعیان و ذوالفقار او، برجای ماند.

محمد شاه با صدور فرمانی در ۱۸۴۶ شیر و خورشید را نشان دیرینه تاریخی مذهبی حاکمیت ایران اعلام کرد و به کاربرد نمادین آن به خصوص در سکه ها، مدالها، علائم و پرچم ها رسمیت بخشید. این فرمان در گسترش استفاده از شیر و خورشید سخت مؤثر افتاد اما تنوع رنگ و طرح و تفاوت اندازه را در پرچمها سالها بر جای گذاشت.

در دستورالعمل مصور و رسمی حدود ۱۸۸۶ میلادی دو نمونه از مهمترین انواع پرچمهای ایران ترسیم شده است. در نمونه اول پرچم پارچه ای چهارگوش با دو حاشیه نازک سبز در بالا و قرمز در پایین و زمینه ای سفید است که شیر و خورشیدی در وسط آن ترسیم شده سه رنگ پرچم نمونه دوم هم اندازه است و شیر و خورشید آن نیز گسترده ترسیم شده و هر سه رنگ را تا حدودی پوشانده است. از پرچم نمونه اول در ساختمانهای دولتی و سلطنتی، بنادر

و قلعه‌ها استفاده می‌شده؛ از کاربرد پرچم نمونه دوم اطلاع دقیقی در دست نیست. این دو پرچم را می‌توان سرآغاز پیدایش پرچم سه‌رنگ ایران دانست.

در دوران مبارزه برای برقراری حکومت مشروطه در ایران تعدادی مشروطه‌خواه انقلابی تلاش کردند تا استفاده از پرچمهای سرخ را اشاعه دهند. اما این تلاش به جایی نرسید و در اصل پنجم متمم قانون اساسی ۱۹۰۶ پرچم سه‌رنگ شیر و خورشید که در آن رنگهای سبز و سفید و قرمز به موازات هم و به یک اندازه تعیین شده به عنوان پرچم ملی مورد تایید قرار گرفت. شیر این پرچم در زمینه سفید ایستاده و شمشیری به دست دارد و خورشیدی درخشان در پشت آن دیده می‌شود.

در دوران رضاشاه شکل پرچم تغییری پیدا نکرد اما به شیرآن ظاهری واقعی‌تر داده شد و صورت زنانه خورشید محو گردید. گاهی در زمینه‌های نظامی پرچم به تاج پهلوی نیز مزین می‌شد. در گفتگوهای ملی مربوط به اصلاح زبان و واژه‌های شناخته شده درفش و علم و بیرق مورد عنایت قرار نگرفت و «پرچم» که واژه‌ای ترکی است با وجود مخالفت تعدادی از محققین باقی ماند.

اندازه‌ها و شکل دقیقی که در ۱۹۵۷ برای پرچم تعیین شده بود تا انقلاب ۱۹۷۹ تغییری نکرد. در پرچم بعد از انقلاب ایران طرح ویژه‌ای از کلمه «الله» با رنگ قرمز جانشین شیر و خورشید شد و شعار «الله اکبر» به رنگ سفید بیست و دوبار در حاشیه پایین نوار سبز و حاشیه بالای نوار قرمز پرچم تکرار شد.



بحران هویت!

جستجوی «هویت» نشانه‌ای از بحران یک جامعه‌ی شکست خورده و روبرو شدن با واقعیت‌های ناگهانی و سخت و غیرقابل تحمل است.

تاریخ این را نشان داده، جامعه‌هایی که با تحولات همگام بوده‌اند و توانسته‌اند با آن همگام شوند، هویت خود را، بی‌آنکه درباره‌ی هویت اصلی خود پرس و جو و یا مشکلی داشته باشند، تغییر داده‌اند.

جامعه‌های مسلط به دید اجتماعی، فرهنگی، علمی درباره‌ی هویت خود پرس و جو ندارند بلکه مدام در حرکت خود، بی‌آنکه بپرسند که این تحول به کجا میانجامد، پایدار مانده، راه خود را می‌پیمایند. پرس و جو درباره‌ی هویت یکی از عوارض بحران و بحران زدگی و رسیدن به بن‌بست است. بن‌بستی که جوامع جهان سوم و چهارم دنیای امروز، با شتاب و سیل سرسام آور پیشرفت تکنیک، با آن روبرو هستند. «بحران هویت»، عکس‌العمل و فرار از این بن‌بست سرسام آور است که همه چیز را به مبارزه می‌طلبند و این جوامع؛ پاسخی نمی‌توانند باشند.

جایزه جهانی احسان یارشاطر

خانم منیرطه، ادیب و شاعر و ترانه سرای استاد، سالهاست بنیاد رودکی را در ونکوور کانادا بوجود آورده است و امسال همزمان با آغاز شانزدهمین سال فعالیت این بنیاد، پنجمین جایزه جهانی احسان یارشاطر را به «حسن شهباز» نویسنده و مترجم و مدیر فصلنامه‌ی ره آورد، اهدا کرده است. این جایزه جهانی از طرف بنیاد رودکی، تاکنون به استاد ذبیح الله صفا، نادر نادرپور، علی تجویدی و هوشنگ سیحون اهدا شده بود.

در مراسم اهدای جایزه به حسن شهباز، استاد احسان یارشاطر، شهباز را مرد عشق نامید و کوشش و تلاش او را در راه اشاعه فرهنگ و زبان و ادب فارسی از طریق تدریس و سخنرانی و بویژه نشر فصلنامه‌ی ره آورد، ستود ... یارشاطر همچنین اظهار داشت که: «... در دگرگونیهای تاریخی و جابجائی های اجباری، هرکس به جهت نیازمندی و پیش بردن زندگی روزانه، شغل و حرفه ای برمیگزیند ... اما شهبازطه، عشق به فرهنگ و ادب از تار و پودشان جدا نمیشود ...»
شهباز هم در سخنان خود از جمله گفت: «... ملتی پایدار میماند که بتواند از فرهنگ و زبان خود حراست و نگاهبانی کند ...»

جایزه صلح نوبل که ناسزاوار به کارتر داده شد، یک میلیون دلار ناز شصت هم همراه دارد که تقدیم این «فرشته صلح»! میشود ...
اما جایزه جهانی احسان یارشاطر که بنیاد رودکی و خانم منیرطه مبتکر آن است، چنانکه معلوم است، پولی در بساط ندارد و ارزش آن، افتخاری است که به پاداش خدمات و زحمات دریافت کننده‌ی جایزه، نصیب او میشود و البته که این خود، پاداشی در خورد و شایسته است:

چون دستی گل نیاید از ما هم همیشه دیگ را بشائیم

خود استاد احسان یارشاطر که بار گران دانشنامه بزرگ ایران - ایرانیکا را سالهاست بر دوش میکشید، نه تنها جایزه ای از دستگاهی و مقامی نمیگیرد، که البته مافوق این حرفهاست، ولی شب و روز در تلاش و تکاپوست که مشکلات مالی همین دانشنامه را حل کند و دست استعانت بسوی همه دراز کرده است و میکند، اما باز هم چنانکه معلوم است فقط معدودی به این ندا پاسخ داده اند و میدهند و ثروتمندان ایرانی که دارند و بسیار هم دارند، بکلی نسبت به این مسائل بی اعتنا و بیگانه اند ... میگوئیم فرهنگ و معرفت ما از عربها بیشتر است و خیلی هم ادعا داریم اما نمیگوئیم که همین عربهای متمکن از درآمدهای خودشان، هر سال بیش از صدها هزار دلار، صرف بنیادهای گوناگون فرهنگی و اجتماعی میکنند و به شخصیتهای فرهنگی و هنری و اجتماعی خود، جوایزی نقدی می پردازند که قابل ملاحظه است ...

ما چه میکنیم؟ ... اژدهاوار بر سر گنجهایمان می نشینیم تا چشمان تنگ دنیادارمان را خاک گور پُر کند و نمیدانیم و نمیخواهیم بدانیم که:

ز جمع بزرگان کسی میرساند

در اوج فلک رایت سرفرازی

زری میدهد گوهری می ستاند

که داد و ستد میکند با سخور

شرنگ



استاد پرویز شهریاری

مرد ریاضی و ریاضت

بمناسبت هفتادوپنجمین سال زندگی پربارش

اگر زیچ خوارزمی، این بزرگترین دانشمند و عالم ریاضی زمان خودش، شامل جدولهای نجومی و مثلثات و مقدمه ای مفصل در علم نجوم است ... زیچ پرویز شهریاری، معلم کم نظیر ریاضی دوران ما، طی هفتادوپنچ سال، طراح عمارتی است که هزاران جوان، پی ها و پایه های آن هستند و اگر شهریاری را تنها به این خدمت بزرگ هم بشناسیم، باز، کوهی عظیم است سر برکشیده در این برهوت بی اقبالی ها و ناسپاسی ها که ایرانش می نامیم و زادگاه ما و وطن ماست.

دوست عزیز من «سایه» در شعری آورده است:

من دیده ام بسیار مردانی

که خود میزان شأن آدمی بودند

و از کبریای روح

بر میزان شأن آدمی بسیار افزودند ...

و به گمان من، پرویز شهریاری، از این گونه مردان است.

معلمی بمعنای واقعی معلم که شاگردانش، پس از فراغت از تحصیل و ورود به جامعه نیز، همچنان پروانه وار، گرد شمع وجود این مرد، این انسان، این معلم میگردند و از او روشنائی و گرمی میگیرند که این شمع، سوزاندن نمیداند و خود سوختن میداند که عمری است، ذره ذره در کار آن است. بیش از دویست کتاب در زمینه ریاضی، تاریخ، فلسفه، زندگی نامه، داستان و رمان، تألیف و ترجمه کرده است و بیش از هزار مقاله ی علمی نوشته است ...

نشریه «سخن علمی» را به مدت هشت سال با نود شماره، «آشتی با ریاضیات» را به مدت چهارده سال با هفتاد شماره و «چیستا» را به مدت نوزده سال با صدنود شماره، بیرون داده است ... و اینها را در کنار آن گروه گروه، شاگردانش بگذارد و بگوید که ثمره ی هفتاد و پنج سال عمر، بیش از اینها چه میتواند باشد؟

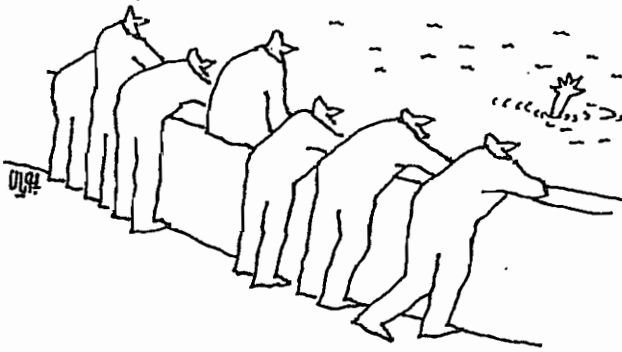
و براینهابیغزایم که پرویز شهریاری از نظر خلق و خو و رفتار و کردار، بر آن راه رفته است و میرود که زرتشت خوش گفتار به آدمیان نموده است: کردار راست، گفتار راست، پندار راست.

مظهر مهربانی و دوستی و یکرنگی و صفاست و من از بخت خود شادمانم که در سالهای دیر و دور، این افتخار رداشته ام که در سایه ی مهر این مرد بزرگ باشم و از او درست کرداری و درست گفتاری و درست پنداری بیاموزم. برای او از این دور دست، با قلبی سرشار از مهر و دوستی، عمری دراز آرزو میکنم که همچنان، فروزان و تابناک در جهان علم و فرهنگ ایران بدرخشد و خورشید جانها و دلهای آدمیان باشد.

محمد عاصمی

ملتی بر بالای منبر !

ایرج هاشمی زاده



من هم شده ام مثل مادر مرحوم .
همش نق میزد ، حق هم داشت ، زنی
بود در رفت و آمد بین آشپزخانه و
جارو و اطوکنی و تختخواب پدر ،
اگر نق نیزد چکار میکرد ؟
زندگی سگی مگر جز نق زدن چیز
دیگری هم در خود دارد ؟ من هم
شده ام مثل مادر مرحوم ، در
شادی صدمین شماره « گاو » هم
نق میزنم !

اگر شما هم چون من به اعتیاد علاج ناپذیر خرید و مطالعه کتاب و روزنامه مبتلا شده اید و چون من بشکرانه اینترنت همه روزه روزنامه های تهران را مطالعه میکنید شاید متوجه شده باشید که در سرلوحه وظایف سیاسی سیاستمداران جمهوری اسلامی نطق و سخنرانی قرار گرفته است .

سخنرانی مقام معظم رهبری در برابر کادر عقیدتی و سیاسی ارتش ، در برابر فرماندهان بسیج و پاسداران ، در گرگان و اصفهان و تهران با حضور گرگانی ها و اصفهانی ها و تهرانی ها ، در نماز جمعه برابر ملت مسلمان .

سخنرانی رئیس جمهور محبوب در میان دانشجویان ، در جمع نمایندگان مجلس ، در میدان امام حسین کرمان باحضور صدها هزار کرمانی و

سخنرانی سردار سازندگی و رئیس مجمع مصلحت تشخیص در نماز جمعه ، در میان نمایندگان اصناف ، در مراسم سردوشی پاسدار و بسیج و حزب الله !
اگر تابحال توفیق شنیدن سخنرانی آیات عظام را نداشته اید ، برای یکبار هم که شده بد نیست گوش کنید .

فکر می کنید که مزخرف می گویند ؟ ، سخت در اشتباهید .

میگویند در جامعه فساد نباید حاکم باشد ، زن در اسلام صاحب مقام و منزلت است فقر را باید ریشه کن کرد ، رشوه و رشوه خواری در اسلام حرام است ، جامعه ای که در آن آزادی نیست رو بفنا است ، مطبوعات باید آزاد باشند و و و و
میدانم چنی میخواهید بگویند ، سخنرانی حرفه و شغل آخوند است . تاخودش را شناخته بالای منبر بوده .

تا اینجا با شما موافقم ، اما و صحبت بر سر همین اما است !
فکر نمی کنید که ما ملتی هستیم بر بالای منبر !؟
نیمی از صورت مسئله روشن است ، آخوند است و منبر ، نیمه دیگر صورت مسئله چگونه است ؟

ما در غرب چه میکنیم ؟ پایین منبریم یا بالای منبر ؟
خواهید گفت با قلم در دست ۲۳ سال است که با جهل و نادانی مبارزه می کنیم .
شاعران شعر می گویند ، نویسندگان سخنرانی می کنند ، روزنامه نویسان مقاله می نویسند . گفتیم و سرودیم و نوشتیم که رژیم اسلامی فاسد است ، جنایت می کند ، دگر اندیشان را به قتل میرساند ، چرخ اقتصاد کشور را از کار انداخته است ، بیکاری ، اعتیاد ، فحشا ، ناامنی در کشور کولاک می کند
اپوزیسیون اعلامیه صادر می کند ، به دستگیری روزنامه نگاران ، به قتل و اعدام ها اعتراض می کند .

خوب بعدش چی ؟ این را مش حسن بقال نبش خیابان چهارباغ مشهد هم دو و سه سال بعد از انقلاب فهمید و در دلش هم معترض است .
برای کی و برای چندهزارمین بار میخواهیم تکرار کنیم ؟
در این ۲۳ سال مهاجرت اجباری چه دسته گلی بسرمان زده ایم ؟ در برابر چشمان ما سر شاپور بختیار را باچاقوی قصابی بریدند ، سینه ی فرویدن فرخ زاد را پاره کردند ، داریوش و پروانه فروهر را تکه تکه کردند و ما ؟
تازگی ها ویلاک. هم بشکرانه اینترنت براه انداخته ایم ، صدها ویلاک داریم ، نویسندگان و ژورنالیست های مشهورمان هم صاحب وب سایت شده اند ، همه می نویسند ، همه فحش میدهند ، همه فریاد میزنند ، همه نفرین میکنند ، همه رژیم را به سخره میگیرند .

برای کی و برای چندهزارمین بار ؟

می گویند زن و شوهر پس از سالها زندگی شبیه هم میشوند و من فکر میکنم که پوزیسیون و اپوزیسیون ما هم پس از ۲۳ سال عجیب شبیه هم شده اند . آخوند حاکم و مهاجر تبعیدی هر دو کارشان نطق و خطابه و سخنرانی شده ، منبری هست و تا دلتان بخواهید پامنبری ، ما آن بالای منبر زبان آوری می کنیم و گروهی عظیم پائین منبر گوش میدهند ، گاهی گریه می کنند ، گاهی هم چرتی می زنند .
کارنامه ۲۳ ساله ما چیست ؟ کی و کجا بجز سخن (یا زبان آوری ؟) و مقاله و شعر و نطق و خطابه کاری کرده ایم ؟ آیا در این ۲۳ سال یک تظاهرات عظیم و آرام با همراهی احزاب مترقی غرب در یک روز در پایتخت های اروپا براه انداخته ایم ؟ . راه حلی برای خروج از این جهنم تابحال ارائه داده ایم ؟ ویا تنها هنرمان

انعکاس روی دادهای سیاسی و اجتماعی ایران است ؟ منتظریم گنجی مانیفستی در زندان بنویسد و ما تفسیرش کنیم .

آیا در این ۲۳ سال کوشش کرده ایم که ابتدایی ترین وسیله ارتباطات ما در غرب روزنامه و نشریه و کتاب سیر طبیعی خویش را پیدا کند ؟ آیا تیراژ نشریات و کتب چاپ خارج از کشور ارقام شایسته خویش را بدست آورده اند ؟ آیا منی که در کاوه و دو و سه نشریه دیگر قلم میزنم فقط دلم باین خوش است که می نویسم و سری توی سرها پیدا کرده ام یا قدمی برای ادامه حیات این نشریات برمیدارم ؟ اگر چنین است سربرتنم نباشد .

صدمین شماره « کاوه » در برابر شما است. شرم آور نیست ۱۰۰ شماره در ۴۰ سال ؟ در این جوامعی که من و شما زندگی می کنیم ، کاوه های غربی ۴۸۰ شماره در ۴۰ سال منتشر میکنند ، صدها روزنامه نگار و منشی و حسابدار و دفتر و دستک صاحبند ، صاحب امتیاز آن روزنامه نگاری بنام مستر عاصمی آلمانی یا فرانسوی ، صاحب خانه و زندگی است ، حقوقش سرمایه به حساب بانکی اش سرازیر میشود . ماشین زیر پایش است . در مصاحبه های تلویزیونی و رادیویی شرکت می کند ، نظر میدهد و صاحب نظر است ، سیاستمداران نظرش را خواستار میشوند. سخنش در جامعه ، در میان توده مردم تاثیر میگذارد

و عاصمی « کاوه » ما ؟ ۷ و ۸ سال پیش خانه اش را بانک مصادره کرد ، قرض داشت . ماشین قراضه اش سالهاست در قبرستان آهن و حلبی خوابیده است ، هنوز بازنشسته نشده ، اصلاً نمیداند بازنشستگی چیست ؟ باکدام حقوق بازنشستگی ؟ چند سال پیش از چاپخانه اش در مونیخ که « کاوه » را چاپ میکند تعریف میکرد میگفت همیشه چاپ یکی و دو شماره « کاوه » را به چاپخانه چی مقروض بودم و خرده خرده قرضم را می پرداختم ، چاپخانه چی دو پسر داشت که مرا عمو عاصمی صدا میکردند ، فوت کرد ، دوپسر جای پدر نشستند ، این مرد بزرگوار در وصیت نامه اش به پسرانش نوشت : این عاصمی پول ندارد، (دیوانه است !) ، شماها همیشه یک شماره « کاوه » را بدون پول چاپ کنید ، شماره بعدی « کاوه » را زمانی چاپ کنید که پول چاپ شماره قبلی را پرداخت کرده باشد !

و تازگی ها باید به پرسش آقایان هم پاسخ بدهد . آقایانی که بشکرانه فروپاشی دیوار سوسیالیسم و باز شدن در های آهنین آرشو خانه ها ، همکاری اشان با دستگاه های جاسوسی کشورهای سوسیالیستی حتی برای مش قاسم بقال ما هم روشن شده . برای سرپوشی جاسوسی شرم آورشان ، هراز چند گاهی در خاطرات خود ضمن شرح مبارزات مسلحانه و سرپوشی اعمال شرم آور خویش ، نیشی هم به عاصمی میزنند ،

میگویند با دستگاه پهلوی همکاری میکرده ، نوکر دستگاه بوده ، دلار میگرفته . . . این آقایان از همان مکتب خانه ای می آیند که خودکشی پهلوان تختی و سخته علی شریعتی و غرق شدن صمد بهرنگی را به ساواک بست .

۴۰ سال و ۱۰۰ شماره « کاوه » ؟ و فراموش نکنیم که اگر بزرگواری چون دکتر مشیری نبود و ۱۵ شماره اخیر کاوه بهمت او سه ماه یک بار منتشر نمی شد . باید ۵ و ۶ سالی دیگر صبر میکردیم تا صدمین شماره « کاوه » را جشن بگیریم .

راستی باید صدمین شماره « کاوه » را جشن بگیریم ؟

ایکاش « کاوه » و تمامی نشریات خارج از کشور تیراژ خود را اعلام میکردند . من یقین دارم که آمار تیراژ گریه آور است ، شرم آور است .

در اتریش روزنامه ای است بنام Kronenzeitung دو قلوبی Bildzeitung در آلمان ، این روزنامه که در سال ۱۹۰۰ میلادی متولد شد ، روزی نامه است ، جنجال آفرین است ، خون و سکس و قتل تیرهای اصلی این روزنامه است ، میدانید تیراژ این روزنامه در روز چقدر است ؟ در کشوری با ۷ میلیون جمعیت ، تعداد بچه هارا تا سن ۱۶ و ۱۷ از این ۷ میلیون جمعیت کسر کنید ، مابقی را در خانواده و هر خانواده متشکل از ۳ تا ۴ نفر تقسیم کنید . درست ؟

تیراژ این روزنامه در روز ۲,۷۰۰ میلیون شماره است ، میدانید یعنی چه ؟ یعنی پرتیراژ ترین روزنامه ی دنیا با در نظر گرفتن جمعیت اتریش ، یعنی هر خانواده در این کشور خریدار این روزنامه است ، یعنی از هر دو نفر اتریشی یک نفر این روزنامه را میخرد و میخواند ! در کنار این روزنامه ده ها روزنامه معتبر و نیمه معتبر هم منتشر میشود با تیراژ های یک و نیم میلیون و ۴۰۰ و ۵۰۰ هزار . . . کنار این روزنامه ها ، نشریات هفتگی را اضافه کنید . بروید سراغ آلمان ۷۰ میلیونی با هزاران روزنامه و نشریات و و و و

آمار ایرانیان مقیم اتریش و آلمان را در دو شماره کاوه خدمتتان ارائه دادم ، میدانید که در اتریش با ۱۴ هزار ایرانی که به جرات میتوان گفت ۶۰ درصدشان دانشگاه دیده اند چند شماره کاوه بفروشد میرسد ؟

آمار دقیق را در دست دارم ، ۱۶ شماره !! درست خواندید ۱۶ شماره ، شش تا را من ۴۰ سال است باناز و التماس میفروشم ، ۱۰ شماره را بانوی فرهنگ دوستی بنام « توران » در وین می فروشد .

۴۰ سال است که نه تنها کاوه ، بل چندتایی از نشریات خارج از کشور را که دست اندرکاران آن برایم میفرستند ، میفروشم و پولش را تا صناز آخر - واکثرا با مقداری مایه از جیب - میفرستم ، شک ندارم که توران خانم ما در وین نیز با مشکل من روبرو است ، ۷ و ۸ شماره ای را - باناز و التماس - میفروشد ، دست توی

جیش می کند و پول فروش ۱۰ شماره « کاوه » را برای دکتر مشیری میفرستد . فکر می کنید تیراژ سایر نشریات ما در خارج از کشور بهتر از « کاوه » است ؟ خواهید گفت تیراژ هر نشریه ای بستگی مستقیم با محتوی آن دارد و « کاوه » باب طبع همه نیست ، درست . موافقم .

هرنشریه ای خوانندگان خاص خود را دارد ، من دیوان شعر نمی خرم و نمی خوانم دلیل براین نیست که دیوان شعرا بفروش نرسد ، آیا مشکلی در این است که هیچ نشریه ای در خارج از کشور - و درون کشور - باب طبع خواننده ایرانی نیست ؟ نه و صد بار نه !

ما مشکلی بنام « ایرانی » داریم ، با کتاب و نشریه در درون و برون ایران بیگانه است ، در آغاز قرن بیست و یکم چون انسان اولیه از نقش و تاثیرگذاری وسایل ارتباطات جمعی بی اطلاع است ، وجود و عدم وجود آن برایش علی السویه است . درد دارد ، رنج میبرد ، از تبعید و مهاجرت آزرده است ، اما چون مادر بزرگش به طب و طبابت اعتقادی ندارد ، با گل گاوزبون میخواهد سرطانش را دوا کند ، به آسپرین اعتماد ندارد . هنوز دو زاری اش نیفتاده است که شکوفان « کاوه » ها ، « ایران نامه » ها ، « ایرانشناسی » ها ، « چشم انداز » ها ، « کیهان ها » . . . شناسنامه و هویت او است ، ملتی با ۶۰ میلیون جمعیت و تیراژ کتابش با ۳ تا ۴ هزار ، این ملت در قرن کمپیوتر و اینترنت از قافله تمدن بدور است . محکوم به فنا است .

شاعران شعر می گویند . نویسندگان می نویسند ، روزنامه نگاران مقاله و سرمقاله می نویسند ، اپوزیسیون اطلاعاتیه صادر میکند ، و لشگری پایین منبر چرت میزند . کاروان ما به مقصد ترکستان در راه است ، آسوده بخوابید !!

انتشار صدمین شماره «کاوه» را به محمد عاصمی تبریک میگویم و در مقابل استقامت و بردباری شگفت آور او سر فرود می آورم .

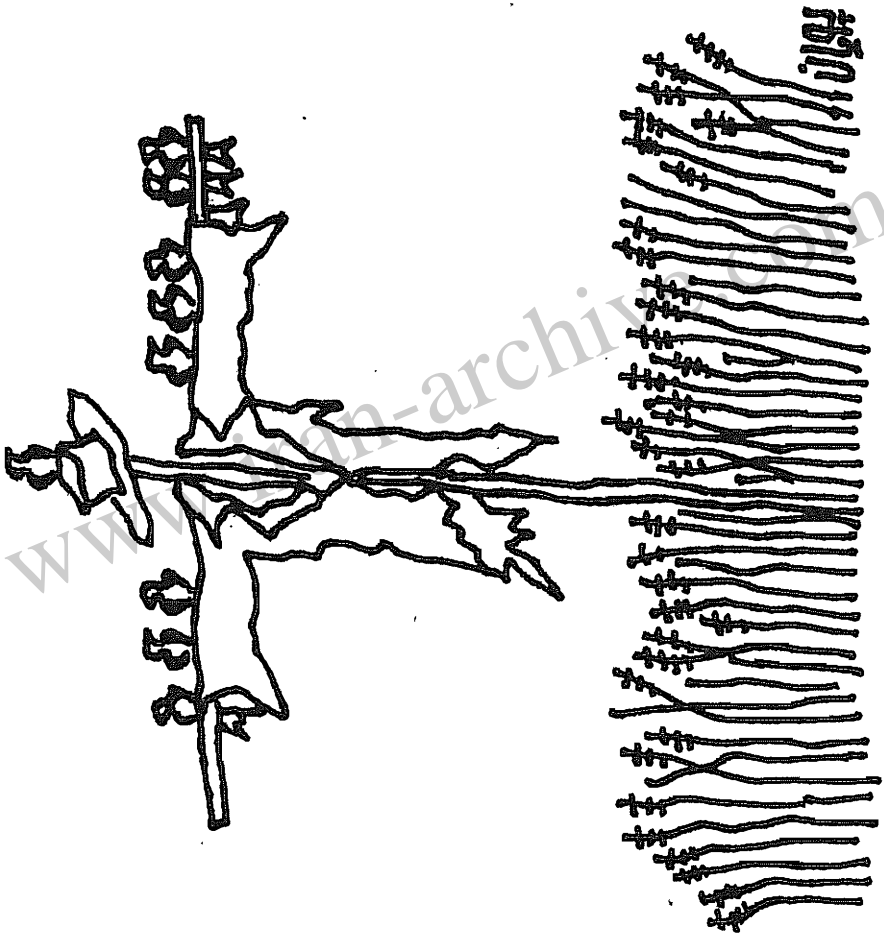
ابوالفضل اردوخوانی بلژیک:

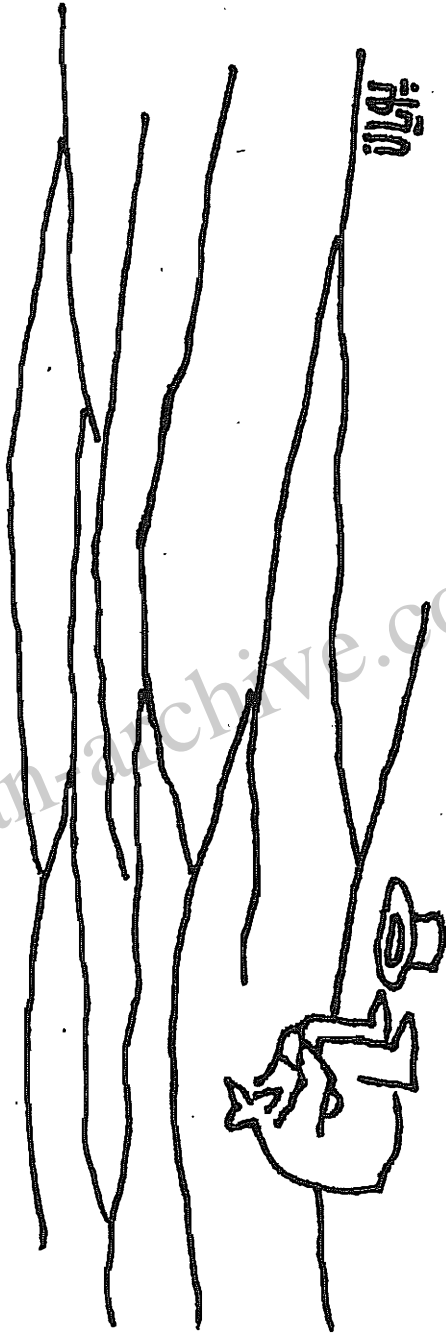
« آگهی »

هزار جلد کتاب با جلد زرین، قطع وزیری با محتوای سفید از بهترین آثار ادبیات ایران و جهان جهت تزئین کتابخانه تازه به دوران رسیدگان اهل پز به قیمت مناسب به فروش میرسد. برای اطلاعات بیشتر به وسیله همین نشریه با بنده تماس بگیرید. انتشار این آگهی در تمام نشریات برای اطلاع هموطنان بی سواد پرمدها آزاد است.

زبان تصویر

به انتخاب ایرج عاشقی زاده





۱۵۷۰

www.iran-archive.com

صد لیموی شیراز به دامان صد کاوه‌ی چهل ساله

نویسنده: نریا

محمد عزیز

قصه من این بود که به دنبال شرحی بر کتاب «درد زمانه» با وسایل و امکاناتی که ارتباطات امروزی، فراهم می‌آورد، گفتگویی با محمد علی عمونی داشته باشم و هنوز هم بر این اندیشه ام و امیدوارم به انجام آن توفیق یابم. اما در این فاصله، باخواندن مطالب شماره ی ۹۹ کاوه و حرفه‌ای که با هم داشته ایم بر آن شده ام، با آزاد اندیشی که در تو و نویسندگان کاوه سراغ داشتم و دارم و صفحات کاوه را میدان عرضه‌ی این آزادی و آزادی طلبی می بینم مطالبی را با تو و خوانندگان کاوه در میان بگذارم ...

اینکه می‌گویند حالا وقت این حرفها نیست، حسابهای کهنه را فراموش کنید ... درست نیست. همه‌ی آنچه را که امروز بر سر ما می‌آید، به همین حسابهای کهنه مربوط میشود ... آن مریبان، این مریبا را برای ما پخته اند: قوت آینده‌ی ما و ایران ما در حسابرسی‌های گذشته است، وگرنه باز همان آس و همان کاسه خواهد بود که هست و می بینیم و گرفتار آنیم.

دوست عزیز من

زمان آنروزی که مردم ایران - دانش آموزان، دانشجویان، زنان و مردان، کارگران و کارمندان همه با هم - بی واسطه و بی فاصله به خیابانها پرزنند و این طاغوت مافیای اسلام امریکائی را به همان زباله دان تاریخ سرنگون کنند که شاهسالاری‌ها را در هم پیچید، هنوز فرا نرسیده است. این عالی ترین مرتبه‌ی مبارزه‌ی مردمی است و انقلاب شکوهمند پنجاه و هفت، بی تردید نقطه عطف فرایند جهانی آن بوده است! حال چه بخواهیم یا بتوانیم خودمان را به آن راه سوق دهیم یا نه ... در آغاز این جنبش مردمی و همگانی، اسلام در آن نقش و شرط یک کاتالیزور لازم را بازی کرد و هنوز نیز امپریالیسم نتوانسته است آنرا دربست «آمریکائی» کند ... سرمایه داری بحران زا از اسلام نمی ترسد، بلکه ترس او از فرایندی است که هم اکنون در سراسر گیتی از حیطه‌ی مذهب و اسلام به بیرون است و آهنگ مبارزه‌ی جهانی، ضد نئولیبرالیسم و ضد میلیتاریسم را با خود دارد که حتا نشستهای سران کلان سرمایه را، به پشت سیم‌های خردارشان برده است.

اگر این خصلت، در تضاد اصلی و ذاتی سرمایه بود که در آغاز راه، پیروزی انقلاب و شکست سلطنت انگلو - امریکایی شاه را مسدود نکرد، ناگفته می‌دانیم که بی فاصله دسائس، دخالت‌ها، جنگ مرگبار عراق با یک میلیون کشته و ادامه‌ی آن تا به امروز با چارچوب همان اسلام امریکائی راه اندازی شده اند. بنابراین باید که با همه‌ی انسانهای جهان بیش و پیش از هر چیز، علیه نئولیبرالیسم جبار عنان گسیخته همصدا شد و از تحریک به راه اندازی بلوا و کشت و کشتار دوباره‌ی مردم رنجبر ایران به دست همان عاملین اسلام امریکائی و دخالت نظامی آمریکا به داخل کشور محاصره شده‌ی مان و این منطقه‌ی نفت خیز و مورد نظر امریکا دوری گزید.

ای همسفر و هم سنگر دیرین

مکالمه‌ی بسیار طولانی دیروز مرا دگوگون ساخت. بخصوص ازینرو که دلسوزی تو را در نگرانیهایت، در نمی‌یابم، که نکند مطالعه‌ی روزنامه‌های ایران و سایت‌ها مرا از راه به در برده باشد؟! بخاطر ندارم که در این چهل سال - یا حتی بیشتر! - گفتگویی به این نحو گویا و در عین حال پریشان ساز با تو دست داده باشد، با اینکه

ساعات همنشینی هایمان بارها و بارها به مراتب طولانی تر نیز بوده اند: مناسباتی که بیشتر یا فقط با سرشت «مهر و عشق انسانی» سروکار داشته اند و گوئی ایک، که - سواره بر گرده ی اشارات و کنایاتی از مکان و زمان و زبان - تنها بر باریکه هائی پیچ در پیچ از حواشی تاخته اند، «خسته مان کرده اند» ولی اینها برداشت نبوده اند که بردار هائی از همجوشی های صحنه ای و ساختار هائی از تاثیر بخشی های محو و «هوایی و از دور» بوده اند، شاید هم که خیال و رؤیائی بیش نبوده اند. اما سؤال اینست: آیا همه خسته اند؟ همه رعب زده ی «قدرتمندی نظامی امریکا» یا شیفته ی پیروزی ابدی سرمایه اند؟ همه تسلیم اند؟ ...

نه محمد جان. من یکی میدانم که خسته نیستم و بیپوده وقتی سلام می کنم، می گویند: «خسته نباشی» ... من خسته نیستم ... ولی می بینم وقت زیادی نمانده است. باید گفتنی ها را گفت و شنید. و نباید از اتیکت چسبانندن - چه از نوع «استالینی» چه «آخوندی و ملائی» و حتا «هیتلری» آن - از میدان در رفت و به گوشه سکوت خزید. تو خوب می دانی که صهیونیستهای میلیتاریست نیز، امروز به متقدین اروپائیشان اتیکت «فاشیستی» میچسبانند! باری، در این اندیشه بودم که «صد لیموی شیرازم» را به دامان «صد کاوه ی چهل ساله ات» یا به قول خودت «صد بار زایمانت» بریزم که عزیزی بی غرض و مرض، هر یک از آنها را در پاره ای از روزنامه هائی پیچیده بود، و بدین ترتیب مرا با صد بار طعم و هزار بار عطر بهشتین لیموهای پرسیدنی تولد گاهم شیراز، خوشحال و - به قول تو! با «صد نشان و نمونه از روزی نامه های جهنمی» تهران بدحال(؟) کرد. به هر حال با مکالمه ی دیروزین، برنامه بهم خورد ولی بیا تا تو را با مطلب چاپ شده بر «روزی نامه یی» از یکی از صد لیمو دست کم، آشنا سازم. نقل قولی است از برتراند راسل: «نیروی نظامی و امکانات مالی کافی در اختیار من قرار دهد تا ظرف مدت سی سال کاری کنم که اکثریت مردم اذعان کنند که آب در اثر گرما یخ می زند و فقط زمانی می جوشد که آن را سرد کنیم! و یا هر حرف یاوه ی دیگری که ممکن است به نفع حکومت باشد. اما حتی پس از اینکه این اهداف به دست آمد، مسلماً مردم جهان کتری آب را برای جوشاندن درون یخچال نخواهند گذاشت»

B. Russel, Unpopular Essays: 1950) ...

این بیان بظاهر «غیر منطقی» راسل در بحث یکی از «روزی نامه های» تهران امروز، بسیار عمیق و ریشه ای است و با آنچه را که به دنبال آن از تکامل تکنولوژی و تأثیر گذاری تبلیغات سرمایه داری بر افکار عمومی مردم جهان به ویژه، بعد از سالهای پایان جنگ دوم تا به امروز بر ملا شده است، کاملاً هماهنگ است.

«نیروی نظامی، امکانات مالی و سی سال» راسل، سوسیالیسم شوروی را از درون و برون به ساختاری «واقعی ناممکن» عنوان بندی کرد و اکنون بر جای آن «اسلام امریکایی» را کار سازی می نماید.

ولی همانطور که راسل در تکمیل بیانش به «رفتار» درست مردم در جهت عکس «تسخیر مغزی تفکر» تاکید میکند و علوم عصب شناختی کلاسیک آزمایشگاهی سالهای اخیر و مدرن رایانه ای نیز، نشان داده اند، مسلماً مردم جهان عملاً بسوی سوسیالیسم یعنی عدالتخواهی، پیشرفت در تکنیک های غیر نظامی، مسرت در زندگی بی دغدغه و خلاقیت های هنری خواهند رفت. آنها ورای باورهای تزریقی و گذرا با زورگویان و چپاولگران در هر لباس و هر نوع از قدرت که به صحنه آیند، نبرد بی امان خواهند کرد. این راه فائق است و در حالت وقوع. این «صمیمیت توده ای» مردم جهان در عشق به عدالتخواهی و صداقت در نبرد و فداکاری است که همین امروز از دیوارهای اسارت در «اسلام امریکائی»، خرافات و تحجرات تزریقی به بیرون رفته، جهانی گردیده و عرصه را بر امپریالیسم عنان گسیخته و مراکز معدود قدرت اصلی و مالی جهان روز به روز تنگ تر میسازد.

امروز دیگر بدون اتهام بی پایه شده‌ی «پول مسکو»، مبارزان راستین راه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم به نبرد جهانی توده‌ها ادامه می‌دهند ولی البته دلارهای سیای امریکا نیز کماکان تقسیم می‌گردد!

محمد عزیزم

اگر در میانه‌ی مکالمه‌ی دیروزمان از «هرمنوتیک، تو و کاوه‌ی تو» سخن به میان آمد نه فقط به خاطر نشانگذاری «پاییز سعدآباد، کاخ سعدآباد»، بیرق و پیام آور اصلی کاوه ۹۹ بر هر دو روی جلد این شماره بود. «هرمنوتیک» معنای وسیع تری دارد که در مقاله‌ای به آن خواهیم پرداخت ولی مختصر می‌گویم که اتهام‌های دو پهلوی شاعرانه نیز نوعی «هرمنوتیک» است که در حافظ و سعدی و مولوی بسیار وجود دارد و تو خود بر آنها وقوف داری. ولی حرف من این است که اگر یک مبارز ایرانی با بیست و پنج سال مقاومت دلیرانه در زندان «شاه» و هفت سال در زندان «خمینی» بعد از پهلوی هنوز از نبرد مردمی با امریالیسم باز نایستاده است، و یعنی «خسته نشده است»، مسلماً از آنجا می‌آید که او و مبارزان داخل گود ایران با «صمیمیت توده‌ای» به طوری «بی فاصله و بی واسطه» پیوندی ناگسستی یافته‌اند، که این راز را آنها با خود دارند، پیوسته دارند و این سرشت آنهاست، زندگانی آنهاست که به توجیه و توضیحی نیازمند نیست: والسلام و تمام! پس «هرمنوتیک» به آنها مددی نمرساند، وقتشان را بگیرد، از کارشان بازشان میدارد، شاید هم که از گود کارزار مبارزه شان بیرون شان آورد و حتماً «خسته شان» کند ...

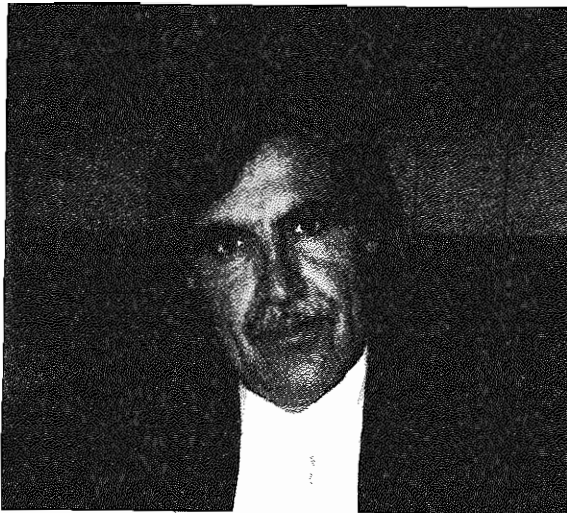
ولی ما که بیرون گودیم باید «بار و کوله بارهای» علمی مان را غنی تر سازیم تا شاید که با «توجیه و توضیح علمی امروزین و هرمنوتیک پیشرفته‌ی امروز» لااقل به تقریب هم شده به راز «غافلگیریهای تاریخ» نزدیک تر شویم. خستگی میتواند از دل و در دوران بعد از یک تصور پیروزی بزرگ و همیشگی، تزریقی و بدک نیز بدراید: ثمره‌ی همان «نیروی نظامی، امکانات مالی و سی سال راسل و پیروزی نشسته‌آمیز و مستانه بر سوسیالیسم»!

اگر امروز در سرتاسر جهان به یاس، سرخوردگی و ادادگی و بویژه ناامیدی و خستگی‌های اجتماعی، جوامع دچار شده ایم، راه رهایی، در مبارزه با سرمایه داری و نظامیگری امریکا و نیل بسوی صمیمیت در همدردی و عدالتخواهی مردمی است و بی تردید نه جز این.

عصر فرزندان ما، عصر انقلاب زبان هاست نه تفنگها. هم اکنون درهم آمیزی زبان مردم ما، زبان فارسی، با دیگر زبان‌های جهان به گونه‌ای است که نه تنها ارتباطات شونده شده بلکه «قلم زدن‌ها» به نمودها و کاربردهای مفید فراوان و فزاینده در مراودات زبان و بیان، بین ملل قدم نهاده است و برای رشد متناسب همراه زبانهای پر اصطلاح و پیشرفته‌ی جهان به کاویدن، الحاق و همجوشی صمیمانه همه‌ی ایرانیان نیازمند است، که آرزو و امیدی است بجای. غرض نه آن زبان و قلمی است که بسیاری از صاحبان قدرت حکومتی و طالبان تمامیت‌های اسلامی - بخوان: مافیای تجاری همدست سرمایه جهانی! - غالباً بکار می‌برند، آنچه را که نه فارسی و نه عربی است. و غرض نه آن زبان فخر فروش اریکه نشینان سلطنت هاست، که در بن بست است. بلکه توجه بسوی فرایندی است که هفتاد میلیون ساکنان فارسی زبان ایران با کار در کارزار امروزی اجتماع ایرانیان - که ایران است! - دارند به پیش می‌برند و ما از آن غافل خواهیم ماند، چنانچه شرط اول را رعایت نکنیم: یعنی که آنرا انکار کنیم. من به سهم خود با وجود بحث اخیرمان، نمی‌خواهم که مبانی و مؤلفه‌های امیدمان، در کاوه‌های از صد به بالا، بی‌پاسخ بماند و فرصت نیابد تا در کاوه‌های آینده، کاویده گردد.

با مهر پابرجای دیرین

ثریا - سارلونی - آبان ۱۳۸۱



گی... و گلایه ای!

حسن رجب نژاد

<http://www.gilemard.blogspot.com/>

حاجی چاقان و شرکا...!!

رفته بودم پیش حاجی چاقان، تا لپه و لوبیا چشم بلبلی بخرم یکی دو نفر توی مغازه اش بودند و خرید میکردند. من از ترس اینکه نکند حالا دوباره یقه مان را بگیرد و مخ مان را با چاقان هایش بخورد، یکرست رفتم سراغ قفسه ها و دو سه تا هله هوله برداشتم و خواستم بروم طرف قفسه ی لپه ها، که حاجی چاقان چشمش به من افتاد:

- به به ... آقای دکتر!! چه عجب اینطرفها؟ خوش آمدی...! پارسال دوست امسال آشنا!! کجایی تو دکتر جان؟؟!! چرا سراغ ما نمی آیی؟

بعدش از پشت پیشخوان آمد بیرون و با من دست داد و بنا کرد به چاقان کردن:

- این خیارها رو می بینی؟ همه اش مال مزارع خودمونه! هیچکی تو امریکا همچو خیار نمی تونه بکاره!!

من نگاهی به جعبه ی خیارها انداختم و دیدم روی جعبه ها، به دوزبان انگلیسی و اسپانیولی نوشته شده: محصول مکزیکی شیطنتم گل کرد، با خودم گفتم: حالا که این حاجی چاقان، کلی مغزمان را میخورد، بهتر است به خورده سربرش بگذارم.

گفتم: حاجی! این خیارا که مال مکزیکوست، مگه شما تو مکزیکی هم مزرعه دارین؟

گفت: به! آقای دکتر، کجای کارین شما؟ ما بزرگترین مزارع مون تو مکزیکوست! مزرعه ی خیار، مزرعه ی گوجه فرنگی، آلبالوی ایرونی، لیمو شیرین، ... هر چی دلتون بخواد ما توی مزارع مون تو مکزیکی تولید می کنیم! اصلا میدونی دکتر؟ این فروشگاههای زنجیره ای، مثل Costco یا این فروشگاههای Safeway همه ی میوه هاش رو از مزارع ما می خرن!!

من دوبار نگاهی به یکی دو جعبه خیار پلاستیکه که در گوشه ای گذاشته شده بود انداختم و یکهو چشمم افتاد به یک یخچال کوچک که سه چهار تا کله ی گوسفند و هفت هشت تا ماهی یخ زده در آن چیده شده بود.

گفتم: - آقای حاجی، انگار کله پاچه هم میفروشین؟

گفت: - به... آقا روباش! همه ی این فروشگاههای زنجیره ای که توی امریکاست، گوشت شون رو از ما می خرن!!

در این حیص و بیص، پسرش هم از راه رسید. سلام علیکی با ما کرد و دستی با ما داد و گفت:

- فلانی، اون زمینات رو چیکارش کردی بالاخره؟

گفتم: - کدوم زمینا؟

گفت: - همون زمینا دیگه! همونایی که کنار اتوبان هشتاده!

من، دوباره شیطتم گل کرد. گفتم:

- اوه ... اون زمینارو میگی، ها ...! همون جا افتاده بابا!

گفت: - چند هکتاره؟

من همینطوری از دهنم پرید. ۲۶ هکتار ...

گفت: آب ماب هم داره؟

گفتم: - آره بابا، درست کنار شبکه ی آبرسانیه!

گفت: خوب، چرا نمیکاریش؟

گفتم: - چی بکارم داداش؟ راستش حوصله شو ندارم!

گفت: - میخوای من برات بکارم؟

گفتم: - چرانه؟ چی میکاری حالا؟

گفت: - هر چی بخوای! ذرت، خیار، بادنجون، گوجه فرهنگی، سبزیجات، هر چی بخوای ...!

گفتم: - آخه کلی ماشین آلات و تجهیزات لازمه که بشه زمینو برای کشت آماده کرد.

گفت: - به ... همه چی دارم دکتر جون! از تراکتور بگیر تا بلدوزر و کمباین و هواپیمای سمپاش ...!!

گفتم: - چه بهتر از این؟ خوب، حالا کی میای رو زمین من تا با هم قول و قرارهامون رو بذاریم؟

گفت: - فردا صبح ساعت ده خوبه؟

گفتم: - عالی!!

با هم قرار گذاشتیم که ساعت ده بیاید روی زمین من!! اما کدام زمین؟ زمینی که در کار نیست. من لپه و لوبیا

چشم بلبلیم ام را خریدم و پولش را دادم و خواستم بیایم بیرون، حاجی چاخان دوباره جلویم سبز شد و گفت:

- چه خبرهای تازه دکتر؟

گفتم: - والله خبر تازه ای نیست.

خودش را بمن چسباند و یواشکی زیر گوشم گفت:

- میدونی دیشب کی به من زنگ زد؟

گفتم: - نمیدونم، از کجا بدونم؟

گفت: دیک چینی

گفتم: دیک چینی دیگه کیه؟

گفت: معاون بوش دیگه بابا! معاون رییس جمهوری امریکا دیگه!!

گفتم: اوه ... معذرت میخوام، خوب، چه کارت داشت؟

- هیچ بابا، به من تلفن کرد که: حاجی، باشو دست این شازده رو بگیر بیرش ایرون ...!!

پرسیدم: کدام شازده؟؟

گفت: همین شازده‌ی خودمون دیگه بابا! انگار تو هم اصلاً تو باغ نیستی دکتر؟! مگه ما چند تا شازده داریم؟
شازده داریم که اونم رضاشاه دومه دیگه ...!!

گفتم: خب، شازده رو ببری ایران که چی؟ که آخوند سرشو ببرن؟؟

گفت: نه بابا! میخوان شاهش کنن دیگه!!

گفتم: تو مگه شازده رو میشناسی؟

گفت: ای بابا! هیچکی از من بهش نزدیک تر نیست. جیک و بونگ مون با هم یکیه!! من از کودکی باهاش خیلی رفیق بودم، یادم میاد که یه روز با من سر چهارراه پهلوی قرار گذاشته بود، من رفتم سر چهارراه، شازده هم با هلیکوپتر اومد اونجا سر چهارراه! منو برداشت، با هم رفتیم الواتی ...!!

موضوعی ...

یک روز، حضرت باری تعالی تصمیم می‌گیرد که به مرخصی برود. کجا برود؟ کجا نرود؟

یکی از فرشتگان مقرب بارگاه کبریایی، پیشنهاد کرد که خداوند به «نوس» برود. خداوند فرمود: آه ... نه ... من ده هزار سال پیش، به آنجا رفتم، آنقدر گرم بود که تمام تن و بدنم سوخت.

فرشته‌ی دیگری گفت: ژوپتر؟

خداوند فرمود نه ... نه ... اصلاً حرفش را نزن، من پنجاه سال پیش به آنجا رفتم، آنقدر سرد بود که ماتحتم یخ زد!!

فرشته‌ی سوم پیشنهاد کرد: زمین!!

خداوند با خشم گفت: اوه نه ... اوه نه، آنجا بدترین جای ممکن است!! من دو هزار سال پیش، یکبار به آنجا رفتم، هنوز هم که هنوز است مرا متهم میکنند که یک دختر یهود را حامله کرده‌ام ...!!

من آنم که در پای خوکان فریزم ...

چند وقت پیش، من در خانه‌ی دوستی، مهمان بودم. عده‌ای آمده بودند و مثل همیشه بحث داغ سیاسی درگیر شده بود. من چون حوصله‌ی اینجور بحث‌های الکی و تفسیرهای محیرالعقول را نداشتم، رفتم گوشه‌ای نشستم، و خودم را با ورق زدن روزنامه‌ها و مجله‌هایی که در گوشه‌ای روی هم چیده شده بود سرگرم کردم.

در میان خیل مجله‌های رنگ و وارنگ، چشمم به روزنامه‌ی کیهان چاپ تهران افتاد، و چون مدت‌ها بود کیهان تهران ندیده بودم و نمیدانستم چه اباطیلی چاپ می‌کند، کنجکاو شدم و شروع کردم همینطور سرسری این روزنامه را ورق زدن ...

در صفحه‌ی اول خبری چاپ شده بود درباره‌ی سفر مقام معظم رهبر انقلاب به شهرستان اراک، و گزارشگر کیهان چنان با آب و تاب و لفت و لعاب، این سفر مقام رهبری را گزارش داده بود که وقتی خبر را از سر تا ته خواندم، حالتی بین سرگیجه و استنراف به من دست داد، و از آنجا که خود من، سالها، با روزنامه‌ی کیهان همکاری میکردم و به قول معروف برای خودم حق آب و گلی قائلم، چنان متأثر شدم که باور کنید دلم میخواست گریه کنم. با خواندن این گزارش، من از خودم می‌پرسیدم که: آخرخدا، چرا ما باید آنچنان سقوط کنیم که یک خبرنگار روزنامه، چنین ترهاتی را از زبان قلمش جاری کند، و یک روزنامه‌ی سرتاسری هم، آن را در صفحه‌ی اولش به چاپ بزند؟ برای اینکه بداند چرامن با خواندن این گزارش دچار استنراف شده‌ام، متن گزارش کیهان را عیناً برایتان نقل می‌کنم

تا بدانید آدمها چقدر سقوط کرده اند و چه مایه پست و بیمق

اینک عین خبر کیهان:

استقبال پر شور مردم اراک از رهبر ...

از ساعت شش و سی دقیقه صبح امروز، خانواده ها با در دست داشتن شاخه های زیبای گل بسوی استقبال روان اند، پارچه نوشته هایی با مضامین «ای رهبر آزاده، به شهر امیرکبیر خوش آمدی، رهبر مقتدای ما تویی. بوی علی بوی ولی، خوش آمدی پور نبی، وقتی امام مسلمین غایب است اطاعت از خامنه ای واجب است، دسته گل محمدی سلاله ی پاک نبی، ای گل باغ سردمی به شهر ما خوش آمدی» بسیجیان در بخشی از خیابان امام خمینی با پلاکاردهای «جمال چهره تو حجت موجه ماست» و با نوای زیبا شعار میدهند: «ای بلوغ نورهای منجلی ... عشق من مولای من سید علی» مستقر شده اند.

در طول مسیر خودروی رهبر، مردم دهها گاو و گوسفند قربانی کردند. در سفر مقام رهبری به تفرش، جمع کثیری از اهالی شهر تفرش، به میمنت دیدار با مقام معظم رهبری، سه روز روزه شکر گرفتند. دانش آموزان و دبیران مقاطع راهنمایی و دبیرستان شهرستان تفرش، روزه شکر گرفتند. دانش آموزان و دبیران مقاطع راهنمایی و دبیرستان شهرستان تفرش، بخاطر برنامه دیدار رهبر انقلاب از این شهر، نماز شکر بجای آوردند.

حضرت آیت الله خامنه ای رهبر معظم انقلاب، در فضای آکنده از مهر صمیمیت با سه خانواده شهید در اراک دیدار و گفتگو کردند.

به گزارش خبرنگار ما، با ورود مقام معظم رهبری به منزل برادران شهید رجایی، پدر این سه شهید در حالیکه از شوق دیدار مقتدای خود در التهایی عاشقانه فرو رفته بود، بارها به بابوسی معظم له پرداخت، مادر شهیدان رجایی خود را به رهبر رسانید و ضمن آنکه چادر مشکی خود را به عبای رهبر معظم متبرک میکرد، سه بار دور معظم له چرخید. در این هنگام سایر اعضای خانواده به دست و پای مقام معظم رهبری افتاده و خاک پای نایب امام زمان «عجل» را توتیای چشمان خود کردند.

آیا شما از خواندن چنین گزارشی دچار استفراغ نشده اید؟

براستی کجاست ناصر خسرو تا بسراید:

من آنم که در پای خودکان نریزم

مر این قیمتی در لفظ دری را ...

درد اهل قلم ...

آقای «ماتیسن» همسایه ی من است. گاهگداری که همدیگر را می بینیم، دستی برای هم تکان میدهیم و سلامی و علیکی می کنیم و از وضع هوا و اوضاع قاراشمیش دنیا صحبت می کنیم، و اگر حال و حوصله اش را داشته باشیم، آقای «ماتیسن» میآید خانه مان تا چای ایرانی قندپهلوی بخورد. !!

آقای «ماتیسن» یک نویسنده ی امریکایی است. نویسنده ای است که خیلی از امریکایی ها هم، حتی اسمش را نشنیده اند، اما آقای «ماتیسن» از راه قلمش نان می خورد. و چه نانی هم می خورد!!

آقای «ماتیسن» یک خانه ی درندشتش اتاقی توی روستا - شهر ما، پای کوه، دارد، و تابستانهایش را هم در خانه ی ییلاقی اش در «سانتآباربارا» می گذراند.

آدم جالبی است، وقتی که اولین بار باهاش آشنا شدم، داشت چمن های جلوی خانه اش را آب میداد. تا چشمش به من افتاد، دستی برایم تکان داد و بعدش با لهجه ی غلیظ عربی گفت: السلام علیکم!!
گفتم: سلام بر شما. اما من عرب نیستم.

گفت: پس کجایی هستی؟

گفتم: ایران.

تا واژه ی «ایران» از دهانم بیرون آمد، گل از گلش شکفت و گفت:

- اوه! چه خوب!! حتما از قالی های ایرانی سر در میآوری؟ و با اصرار و الحاح از من خواست که به خانه اش بروم و قالی گران قیمتی را که چندی پیش از نمایشگاه فرش خریده است ببینم.

راستش، من از قالی همانقدر میدانم که از ماهواره و تکنولوژی و کامپیوتر... اما برای اینکه باب آشنایی با آقای «ماتین» را باز نگهدارم، دعوتش را قبول کردم و به خانه اش رفتم. خانه اش یک خانه ی زیبای قدیمی است که به سبک و سیاق دوران ملکه ویکتوریا ساخته شده است، روی دیوارهایش انواع و اقسام تابلوهای نقاشی آویزان شده بود که من از هیچکدام شان سر در نمی آوردم. قالیچه ی خوشرنگی را هم وسط اتاق پهن کرده بود که به نظرم فرش ابریشمی کار اصفهان آمد...

آقای «ماتین» برای روزنامه ها مقاله می نویسد. یکی دو تا کتاب هم چاپ کرده است که بیشتر در مایه ی فیلم های تخیلی امریکایی است.

از روی یکی از کتاب هایش، فیلمی ساخته اند که آقای «ماتین» را میلیونر کرده است. آقای «ماتین» گاهی که حوصله اش سر می رود، زندگی به من میزند و به خانه ی ما می آید، و شامی با ما می خورد، و تا نصفه های شب، توی کتابخانه ام، با کتاب ها و مجله های ایرانی، کلنجار می رود و با کنجکاری و علاقه ی بسیار از حافظ و مولانا و خیام پرس و جو می کند.

من کتاب «بست و سه سال» اثر علی دشتی را که به انگلیسی ترجمه شده است، به آقای «ماتین» داده ام، و حالا گاهی اوقات سئوالاتی از من می کند که در جوابش میمانم. آقای «ماتین» از سیاست چیزی نمیداند، یعنی در واقع، دور و بر سیاست نمی چرخد، از سیاستمداران بیزار است، و در نوشته های او، نشان و نشانه ای از سیاست نیست. روزهای اول آشنایی مان، یکروز از من پرسید: تو در ایران چیکاره بوده ای؟

گفتم: روزنومه چی!!

گفت: حالا اینجا چیکار میکنی؟

گفتم: چغندر و هندوانه میفروشم!

با نوعی ناباوری گفت: یعنی نمی توانی از راه نوشتن «نان» بخوری؟!!

و من در جوابش، باز هر خند گفتم:

- در مملکت ما، و در فرهنگ ما، نویسنده، کسی است که با قرض و قوله از رفیقان و آشنایان، کتابش را چاپ می کند، و آنرا مجانی به دوستان و آشنایانش میدهد، تا آنها نیز، کتاب را خوانده و نخوانده، در تاقچه ای یا در پستی خانه ای، بایگانی کنند.

- در مملکت ما «نویسنده» یعنی کسی که روی میدان مین راه می رود، و هر لحظه ممکن است پایبی، دستی، یا سری را در انفجار نابهنگام، از دست بدهد.

- در مملکت ما، «نویسنده»، یعنی آدم بدبخت مفلوکی که همواره «نان» سواره است و او پیاده!!
و بعد، بیاد فردوسی و حافظ و ساعدی و گلشیری و شاملو و سعیدی سیرجانی و پوینده و مختاری و دولت آبادی و دیگر فرزندان قبیله ی «قلم» می افتم، و یادم میآید که فردوسی، با آن گنجینه ی عظیمی که از نظم پارسی فراهم ساخت، از بینوایی و مستمندی و ناداری می نالد و می گوید:

الای ای بر آورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند؟
همین فردوسی بزرگوار، که کاخی چنان بلند از زبان پارسی برافراشت، در مرز هفتاد سالگی، در آرزوی داشتن
مشتی گندم و گوسفندی، در تب و تاب است و شکوه های خود را چنین بیان می کند:

نماندم نمک سود و هیزم نه جو / نه چیزی پدید است تا جو درو
نه امید دنیا نه عقبی به دست / ز هر دو رسیده به جانم شکست
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهیدستی و سال، نیرو گرفت
مرا دخل و خرج از برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال برسان مرگ / مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند / بیست آن برآورده چرخ بلند
چو بر باد دادند رنج مرا / بد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هفتاد شد / امیدم به یکباره بر باد شد ...
و به یاد حافظ می افتم که می گوید: تا آبرو نمیرودم، نان نمی رسد!
چون خاک راه پست شدم پیش باد و باز / تا آبرو نمیرودم، نان نمی رسد
پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم به دندان نمی رسد
سیرم زجان خود - بدل راستان - ولی / بیچاره را چه چاره، که فرمان نمی رسد
از حشمت، اهل جهل، به کیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل، به کیوان نمی رسد ...

خانم منیرو روانی پور، که سالها پیش، روزهای پنجشنبه ی هر هفته، سری به خانه ی هوشنگ گلشیری میزد
است تا تازه ترین داستان ها و نوشته هایش را برای گلشیری بخواند، برابم تعریف میکرد که:
یک روز پنجشنبه، خواستم به خانه ی گلشیری بروم، و وقتی که به کوچه ای که خانه ی گلشیری در آنجا بود رسیدم،
دیدم جلوی خانه، مقدار زیادی اسباب و اثاثیه ی خانه را در کوچه ریخته اند و چادری هم روی آنها کشیده اند و
خود گلشیری هم بر روی آنها نشسته است و سیگار می کشد.

من که از دیدن این وضعیت نگران و حیران شده بودم، از گلشیری علت را پرسیدم. معلوم شد که چون گلشیری
نتوانسته بود کرایه ی خانه اش را پردازد، صاحبخانه از دادگاه حکم تخلیه گرفته، و مأموران انتظامی هم بسرعت
بار و بندیل این نویسنده ی بزرگ ایرانی را در کوچه ریخته اند!

آقای «ماتیسن» یک نویسنده ی درجه ی پنجم امریکایی است، اما چنان زندگی می کند که انگار از نوادگان
اتول خان رشتی است.

اواز گلشیری و سعیدی سیرجانی چیزی نمیداند. شاید لازم هم نیست بدانند. اما، و صدا اما، ما ملتی که با نویسنده و
روشنفکر و اندیشمندش چنین رفتاری داریم. حشش همان است که به قول حافظ «اهل جهل» بر ما حکمروایی کنند.

از حشمت، اهل جهل، به کیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل به کیوان نمی رسد ...

چند وقت پیش، در خبرها خواندم که: در شرکت عظیم کامپیوتری «سیسکو» یکصد و چهار ایرانی کار می کنند که هر کدام شان طی همین چند سال گذشته، میلیونر شده اند.

این آقایان و خانم هایی که حالا میلیونر شده اند، از جمله ی میلیونها نفر ایرانیانی هستند که به سبب شرایط بد سیاسی و اجتماعی در ایران، و حضور یک مشت امام و امامزاده و آیت الله و حجت الاسلام، خان و مان و دار و ندار و هست و نیست شان را در ایران رها کرده، با دست خالی راهی کشورها و قاره ها شده اند. این آقایان و خانم ها، اگر چه با دستان خالی و چشمانی اشکبار و دلی داغدار، وطن شان را پشت سر گذاشتند، ولی یک سرمایه ی بزرگ را با خود داشتند. سرمایه ای که هیچ ملا و آیت الهی، ارج و منزلتی برای آن قائل نیست. سرمایه ای به نام مغز.

یادم می آید، در سالهای اول انقلاب، وقتی که صدها و هزارها نفر از پزشکان و مهندسان و متخصصان و دانش پژوهان و اندیشمندان ایرانی، عطای حکومت اسلامی را به لقایش بخشیدند و راهی کشورهای دیگر شدند، آن امام آدمخواران، با آن لهجه ای که نه فارسی بود و نه عربی بود و نه ترکی بود و نه اردو و تاجیک، درآمد که: - بگذار بروند اینها...!! بگذار گورشان را گم کنند...!! همین طلبه های حوزه ی علمیه ی قم برای گرداندن امور مملکت کافی اند...!!

و دیدیم که پس از آن، دعوای تخصص و مکتب درگرفت، و آن جوراب فروش بازار سبزه میدان که به مسند ریاست جمهوری تکیه زده بود، هر چه متخصص و دانشمند و اهل علم و فضیلت و دانش بود، از ادارات و دانشگاه ها و وزارتخانه ها، بیرون ریخت، و جای شان را به کسانی داد که مشکل بزرگ آنها، و عظیم ترین مشکل آنها، این بود که وقتی به مستراح میروند، اول پای راست شان را بگذارند یا پای چپ شان را...!! و چنین بود که اکنون پس از بیش از دو دهه که از انقلاب اسلامی این آقایان میگذرد، مملکتی که روی دریایی از نعمت و برکت غنوده است، و مملکتی که تواناترین و شایسته ترین فرزندان را در آغوش خود دارد، به مملکتی تبدیل شده است که توانایی ساخت یک آفتابه را ندارد، و نعلین و عبا و تحت الحنک همین علمای اعلام و فقهای عالقدر را هم از چین و ماچین و جابلقا و جابلسا، وارد می کنند، و آقای حسنی نماینده ی ولی فقیه در ارومیه، اینهمه مهاجران ایرانی را کسانی میدانند که مغز شان از «سرگین و خاشاک» انباشته شده است!!!

برای مملکتی که آنهمه نیروی کارآمد و آنهمه توانایی های بالقوه دارد، و سرشار از منابع و ذخایر زیرزمینی است، براستی درآوردن آن چهار میلیون بیکار و پنج میلیون معتاد داشته باشد و چهل درصد جمعیت آن زیر خط فقر زندگی کنند. بر اساس مطالعات مرکز آمار ایران، پانزده درصد مجموع جمعیت کشور، در فقر مطلق بسر می برند و بیست و پنج درصد از مردم وطن مان، از درآمدهای آنچنان پایینی برخوردارند که حتی قدرت تامین مقدار کافی غذا را ندارند. اینک کشور سنگاپور را در نظر بگیرید که در آنجا، بیش از نود و دو درصد مردم خانه ی شخصی دارند و متوسط عمر در آن کشور هفتاد و هشت سال است، کمترین میزان مرگ و میر نوزادان در جهان را داراست و نرخ تورم در آن، کمی بیش از یک و نیم درصد است.

تا پیش از سال ۱۳۵۶، درآمد سرانه ی کره ی جنوبی، همواره کمتر از نصف ایران بود، ولی در سال ۱۳۶۰، درآمد سرانه ی دو کشور به برابری میرسد، اما در سال ۱۳۷۱ درآمد سرانه ی کره، از دو برابر ایران نیز فزونی میگیرد و اکنون بیش از چهار برابر ایران است کافی است به آمار منتشر شده در «گزارش توسعه انسانی»، درباره ی نرخ رشد اقتصادی

و درآمد سرانه‌ی ایران و چند کشور دیگر، نگاهی بیندازیم تا وضعیت فلاکت بار اقتصادی کشور بر ما عیان شود. گزارش شاخص توسعه‌ی انسانی نشان می‌دهد که ایران در میانه ۱۶۲ کشور جهان، در رتبه‌ی نودم قرار دارد و کشورهایی چون بحرین، کویت، امارات، قطر، لیبی، لبنان، ارمنستان، عمان، قزاقستان، ترکمنستان و اردن، رتبه‌های بسیار بهتری از ما دارند.

از سوی دیگر، وضعیت غیرقابل تحمل فرهنگی و سیاسی، باعث افزایش موج مهاجرت و فرار مغزها شده، و طبق آمار صندوق بین‌المللی پول، ایران بیشترین مهاجرت تحصیل کرده‌های علمی را بین کشورهای جهان داشته است. از نظر افلاطون، یکی از راه‌هایی که دولت می‌تواند پی ببرد که در جهت منافع مردم حرکت میکند یا نه، این است که ببیند مردم تحت حاکمیت حقوقی او میمانند یا نه؟ مهاجرت گسترده، که افلاطون آن را مجاز میدانند، می‌تواند نشانه‌ی این باشد که جامعه‌ی سیاسی راه شکست را می‌پیماید،

از نظر افلاطون، اگر جامعه‌ی سیاسی ناهنجار باشد، در آن صورت حق خروج نه تنها در جهت حفاظت از فرد ارزشمند است، بلکه وسیله‌ای برای اصلاح جامعه‌ای هم هست که بدین ترتیب طرد میشود.

من یکبار دیگر، یاد آن گفته‌ی زاهد فلورانس «فرانچسکو گیساردینی» می‌افتم که می‌گوید: «هیچ قاعده‌ی مفیدی برای زندگی کردن در زیر بار استبداد وجود ندارد، به استثنای یک قاعده که در زمان شیوع بیماری طاعون نیز صادق است: به دورترین جایی که می‌توانی بگریز ... !!»

انسان ... ای کسانی که معتقدید خدایان همه خوبی‌اند،

و انسان، همه بدی است.

بنگرید که خدایان علیم

چگونه از انسان ستمکش غافلند

و انسان،

با همه‌ی سرگشتگی خویش

چگونه باز هم،

از شیرینی محبت و سپاس

آکنده است ...

«هرمان ملویل»

Rose Mary

«رزمری» یک مزرعه دار امریکایی است، دوست سیصد هکتار باغ گیلاس دارد و خودش مزارع و باغاتش را سرپرستی میکند. حدود شصت سالی از سنش گذشته است، اما وقتی که به مزرعه می‌آید، چنان چسان فسانی میکند که انگار می‌خواهد به مهمانی آقای دانولد ترامپ برود!

من سالهاست که با رزمری دوست هستم، دوست که چه عرض کنم؟ چندین سال است که با او دادوستد دارم. مشتری شماره‌ی یک محصولات مزارع او هستم. مرا خیلی دوست دارد و هوای مرا هم دارد.

هر سال موقع کریسمس، هدیه‌ای همراه با یک کارت تبریک برایم می‌فرستد و در شب سال نو، تلفنی به من می‌زند و سال جدید را تبریک می‌گوید.

در مزارع گیلاس «رزمری» صدها کارگر مکزیکی کار میکنند، رزمری با وجودیکه زبان اسپانیولی نمی‌داند، اما با بیشتر کارگرا، رابطه‌ی خیلی صمیمانه‌ای دارد.

رزمری، با چشمان آبی و موهای طلایی اش، هنوز هم زیباست، هنوز هم با انرژی و قدرت تمام، باغات و مزارعش را سرپرستی میکند.

شوهرش جوانتر از خود اوست، او هم یک امریکایی تمام عیار است. همیشه خدا پوتین خوشرنگی به پا دارد و یک کلاه بزرگ تکزاسی به سر میگذارد، توی مزرعه بالا و پایین میرود و دست به سیاه و سفید نمی زند. من اسمش را گذاشته ام مترسک ...!!

رزمری، از اول صبح، در دفتر کارش می نشیند و به این و آن تلفن میزند تا محصولاتش را بفروشد. در واقع رزمری سلطان گیلان شمال کالیفرنیا است.

رزمری، مرا به یاد مادرم می اندازد. مادری که سالهاست زیر خاک خفته است.

مادرم نیز، یک رزمری ایرانی بود، با این تفاوت که بجای چسان فسان کردن های آنچنانی، صبح کله سحر، چادرشیش را به کمرش می بست و راهی باغات چای میشد.

مادرم، دهها هکتار باغ چای داشت، اما باغداری هم در ایران مصیبتی بود، گاهی خشکسالی می آمد، گاهی سیل و طوفان می آمد، گاهی کارگر پیدا نمیشد، و مصیبت بزرگ این بود که هیچکس، جز کارخانه های دولتی، چای را نمی خریدند.

مادر، از کله سحر تا بوق شام، از این باغ به آن باغ میرفت، در آن دمای خفه کننده تابستان، از صبح تا شب، در باغات چای سگدویی میکرد، و سرانجام، کسی نبود که چای چیده شده را بخرد.

رزمری اما، نه از تگرگ و سرما می هراسد، نه از خشکسالی و طوفان، اگر محصولات مزارع و باغاتش را نفروشد، اگر تگرگ بیارد، اگر طوفان همه جا را زیر و رو کند، رزمری خم به ابرو نمی آورد. چون میداند که دولت، خسارت های او را پرداخت خواهد کرد. اما مادرم، همواره در هول و ولای این بود که اگر تگرگ بیارد ... اگر خشکسالی بشود ... اگر کارخانه های دولتی چای ما را نخرند ... اگر ... اگر ... هزارها اگر دیگر ...

مادر، اما امروز، زیر خاک، راحت خوابیده است. دیگر نگران تگرگ و طوفان و خشکسالی نیست، اما، مادرهای دیگر چطور؟

قصه را کوتاه کنم، دارد یواش یواش اشکم درمیآید ...

داستانی از بیست سال پیش!

در گرمای مرداد ماه تهران، توی آن شلوغی و دود و بوق و سرسام، بالاخره یکی از آن تاکسی های نارنجی رنگ، با شنیدن «پنجاه تومان مهرآباد» جلوی پای من ترمز کرد، راننده تاکسی جوانکی بود که در حول و حوش بیست و سه چهار سالگی پرسه می زد، از حرف زدنش و رفتارش می شد فهمید که دستکم دیپلمی دارد یا از دانشگاهی بیرون آمده است.

توی خیابان سعدی، در حاشیه ی خیابان، آخوند گردن کلفتی - از آنها که بقول مادر خدا بیامرزم تیر هم گردن شان را نمی زند - به انتظار تاکسی ایستاده بود، با شنیدن «میدان آزادی» جوانک زیر پای آخوند ترمز کرد و گفت: بفرمایید بالا حاج آقا! جاج آقا عبایش را جمع و جور کرد و تن سنگین و فربه اش را روی صندلی عقب جا داد و نگاهی به من و نگاهی به راننده ی تاکسی انداخت و با لهجه ی غلیظ عربی گفت: سلامون علیکم! راننده ی تاکسی دنده ای چاق کرد و راه افتاد، اما هنوز سیصدمتری نرفته بود که از توی آینه نگاهی به آخوند کرد و گفت:

بیخشین حاج آقا، فرمودین میدان امام حسین؟

آخوند گفت: نه برادر، عرض کردم میدان آزادی!

راندنده تا کسی در حالیکه قیافه‌ی مظلومانه‌ای به خودش گرفته بود تا کسی را در حاشیه‌ی خیابان نگهداشت و گفت: خیلی معذرت می‌خوام حاج آقا! ما به میدان امام حسین می‌رویم!

آخوند که تازه می‌خواست با دستمال بزرگ ابریشمی، عرق صورتش را پاک کند، دو سه تا کلمه‌ی قلمبه سلمبه‌ی عربی گفت و از تا کسی پیاده شد.

راندنده‌ی تا کسی دنده‌ای چاق کرد و راه افتاد، من به هوای اینکه نکند مقصد مرا هم اشتباه شنیده است گفتم: بیخشین داداش، مگه شما به فرودگاه مهرآباد نمی‌رین؟

در جوابم گفت: چرا داداش

گفتم: خب، چرا این آخوند بیچاره رو پیاده‌ش کردی؟

خنده‌ای کرد و گفت: این فلان فلان شده، آنجا زیر سایه درخت ایستاده بود، آوردمش اینجا تا توی آفتاب بایستد و بفهمد خلاق بدبخت زیر این آفتاب چه می‌کشند!!!

نقل از کتاب: در پرسه‌های دربدری ... چاپ سوم، صفحه‌ی ۱۱۸ - نوشته‌ی حسن رجب نژاد

عشق این است ...

در کتاب تذکره الاولیای عطار می‌خوانیم که: وقتی حسین منصور حلاج را برای اعدام به پای دار می‌بردند، درویشی از او پرسید که عشق چیست؟ حلاج گفت: امروز بینی و فردا و پس فردا ...

آن روزش بکشند دیگر روزش بسوختند، و سوم روز، خاکسترش به باد بردادند ... که یعنی: عشق این است!!

جامعه‌ی انسانی ...

یک اوستای حمامی، در باب جامعه انسانی چنین فرمایشات دارد:

جامعه‌ی انسانی به دو گروه تقسیم می‌شود: اول آنهایی که زیر دوش ایستاده‌اند! دوم آنهایی که چشم‌شان غرق در کف صابون است!

یک روانشناس مالیخولیایی نیز معتقد است که تنها راه خوشبختی در جامعه این است که آدمیزاد مثل تخم مرغ باشد، یعنی بیرونش سخت و پوست کلفت، درونش نرم و لطیف!

به عقیده‌ی همین روانشناس، متأسفانه امروزه مردم عکس این هستند. یعنی قلب‌شان سخت و سفت است و پوست‌شان نرم و حساس!!

یاد ماجرای حمام رفتن شیخ ابوسعید ابی‌الخیر افتادم: در کتاب اسرار التوحید آمده است که: در آن وقت که شیخ به نشابور بود، به حمام شد، درویشی او را خدمت می‌کرد و دست بر بازوی شیخ می‌نهاد و شوخ - یعنی چرک - از پشت شیخ بر بازو جمع می‌کرد چنانکه رسم ایشان است تا آن کس ببیند.

در میان این خدمت از شیخ سوال کرد که: ای شیخ، جوانمردی چیست؟

شیخ گفت: جوانمردی آن است که شوخ مرد را روی او نیاوری!

حاضران انصاف بدادند که کسی در این معنا، بهتر از این سخنی نگفته است. بقول حافظ عزیز: کمال صدق و محبت بین، نه نقص گناه ... که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند ...

داشتم یکی از اسناد تاریخی دوره ی صفویه را بازخوانی می کردم، نوشته بود: وقتی که آنتونی شرلی به ایران آمد، قصدش این بود که باب معاملات بازرگانی بین ایران و اروپا را بگشاید، و چون قصدش را با چند تن از دولتمردان و بازرگانان ایرانی در میان نهاد، او را به حضور شاه بردند.

شاه از او پرسید به چه قصدی به ایران آمده است؟

آنتونی شرلی گفت: به قصد معامله و گشایش باب روابط بازرگانی بین ایران و اروپا

شاه از او پرسید: چه مذهبی داری؟

جواب داد: کاتولیک هستم.

همینکه شاه فهمید آنتونی شرلی مسیحی است، فوراً دستور داد او را از کاخ شاهی بیرون انداختند. بعدش هم امر فرمود همه ی کاشی ها و آجرهای محوطه قصر شاهی را که آنتونی شرلی پایش را روی آنها گذاشته بود در آوردند و کاشی ها و آجرهای تازه گذاشتند!!

در مورد پادشاهان صفوی آنقدر مطالب حیرت انگیز توی متون تاریخی هست که آدمیزاد گاهی از خودش می پرسد چه جانورانی بر ایران حکومت می کرده اند...!! یا شاید بهتر است با تأسف بگویم چه جانورانی بر ایران حکومت می کرده اند و می کنند!

نوشته اند که: روزی سربازی به شاه عباس نامه ای نوشت و ضمن شرح فداکاری های خود در جنگ های متعدد، از شاه خواست که دستور بفرماید حقوق او را چند شاهی اضافه کنند.

شاه سرباز را به حضور خواست و فرمان داد آنقدر شلاقش زدند که زیر شلاق مرد! بعد دستور داد آن آدمیزادی را که نامه ی این سرباز را نوشته بود به حضورش بیاورند و به بهانه ی اینکه خطش بد بوده است دستور داد دست های آن مرد بیچاره را بربندند!!

نعمت پیشمار!!

عبید زاکانی در حکایتی می گوید: شخصی دعوی نبوت کرد، او را پیش مامون خلیفه بردند، مامون گفت: این را از گرسنگی دماغ خشک شده است. مطبخی را بخواند و فرمود: این مرد را به مطبخ ببر، و جامه ی خوابی نرمش بساز، و هر روز شربت های معطر و طعام های خوش میده تا دماغش با قرار آید.

مردک، مدتی بر این نعمت در مطبخ بماند، دماغش با قرار آمد.

روزی مامون را از او یاد آمد، بفرمود تا او را حاضر کردند، پرسید که: همچنان جبرئیل پیش تو می آید؟

گفت: آری!

گفت: می گوید که جای نیک بدست تو افتاده، هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد، زینهار تا از

زخم معده...

این جای بیرونی نروی!!

یک آقای آخوندی، معده اش درد گرفته بود و رفته بود دکتر، دکتر پس از معاینه، نسخه ای برایش نوشت و گفت:

- اگه میخوای زود درمون بشی، ترشی نباید بخوری، سیگار نباید بکشی، عرق نباید بخوری، تریاک نباید

بکشی، شوری نباید بخوری، بالای منبر هم نباید بروی!

آخونده با تعجب گفت: واسه چی نباید رو منبر برم؟

دکتر گفت: میری روی منبر، گه زیادی میخوری، واسه معده ت خوب نیست!!

حرف های جاهلانه ...!!

جاهل اولی: های و هویی شد، کچله هم به نوایی رسید!

جاهل دوم: چی شده حسین آقا جون؟ انگار کسی دست به دمبک ات گذاشته؟! چرا امروز روی سگت اینقدر بالاست؟

جاهل اولی: هیچی بابا، از چنگ رمال درآومدیم، افتادیم تو چنگ دعانویس!!

جاهل دوم: بگو از مرغ و بره افتادیم به نان و تره!

جاهل اولی: این چاچول باز چاخان چاله حوضی - حاجی معده ای - حالا که دم گاوی به دستش اومده، و دستش رو به خیک شیره بنده کرده، همچی برای ما پز و افاده میاد که انگار آقا خواهر زاده ی عنکبوته و ما بچه ی پیش از قباله!! همچی حیارو خورده و شرم رو هم به کمرش بسته که انگاری همه ی دور و بری هاش خاله ن و خوار زاده، ما بیجیم و حرومزاده!!

جاهل دوم: کدوم حاجی معده ای رومیگی؟ نکنه حاجی چس خورومیگی؟ همونی که از نعل خرمرده هم نمی گذره؟!
جاهل اولی: آره دیگه بابا، همون چس خوره دیگه! به گمونم جیک و بوکش با این حاجی جهوده که حالا رئیس کمیته ست یکی یه و با کون گنجشک می خواد تخم غاز بکنه!! هر چی بهش میگم حاجی! با خرس تو جوال نرو، و اینقدر هم باد به برودت ننداز به خرجش نمیره!!

جاهل دوم: این یارو، حاجی جهوده هم که بقدرتی خدا، از قلیون چاق کردن، فقط پف نم زدنش رو بلده! اینقده هم اهن و تلب داره که با هفتاد من عسل همیشه خوردمش!

جاهل اولی: آره جون تو! دور و برش رو اینقدر از این ته قمرها و ده ده سیاه ها و عمه گرگه ها و یه مشت تاپاله بند پهن پا زن گرفته ن که یارو خیال ورش داشته علی آباد هم لابد شهریه!! انگار ما یادمون رفته که یارو تا همین دیروز، تاپاله رو عوض تافتون می گرفت و اخ و تف رو عوض شاهی سفید ور میداشت!!

جاهل دوم: بین دنیا چه فیسه ... خرچسونه رئیس! می خواستی بهش بگی: حالا که به خدا نزدیکی، شفاعت ما رو هم بکن!! ماروباش که تره تیزک کاشتیم قاتق نان مان بشود قاتل جان مان شده است! بیخود نیست که میگن: تغاری بشکنند ماستی بریزد ... جهان گردد به کام کاسه لسان!

جاهل اولی: بروبابا، توهم که مثل آب دهن آسید ابوطالب شدی داداش! داری جفنگ میگی! من دارم از اون حاجی چس خور بد قلق بد عنق بد قماش بد شگون بد قواره ی بدکردار بد لعاب بد مروت بد مصب بد نعل بد لقمه ی بدکله ی بدفقره ی بدقلب بددماغ بدجنم بد پک و پوز بد دهن بد پيله ی بدجنس بدنام بد ذات صحبت می کنم، تو داری برام شعر می خونی؟ اونم کوچه شعر؟ به قول خان عمو: با همین پرو پاچین می خوای بری چین و ماچین؟

جاهل دوم: ببین داداش! ما جاهلیم! تا هستیم هم به ریش ات بستیم! ما که نوکر داروغه نیستیم هر کاری ازمون بریاد. ما جاهلیم، کارمون هم اینه که با چاقو می زنیم دل و روده ی هر چه آدم ناکس رو می ریزیم بیرون!! بیطاری رو هم رو خر کولی یاد نگرفتیم! کلی پشم و پيله بیاد دادیم تا شدیم جاهل! جاهلی، مثل پالان دوزیه، دریای علمه! ملایی نیست که فقط ورور بخواد!

من برای خاطر دلدار مهروریم به مکتب می روم

ورنه پندارم که ملا از درخت افتاد و کونش پاره شد!

حالا میگئی چی؟ می خوای بزَنم دل و روده ی این حاجی چس خوره رو بریزم بیرون؟ یا می خوای همچی بزَنمش که با برف سال دیگه بیاد پایین؟

جاهل اولی: خدا از عمر ما بردارد بگذارد روی عقلمت داداش! مگه ما خودمون چوب باقلایم که می خوایم چماق بدیم دست خرس؟ از اون گذشته، آگه برای عوعوی هر سگی سنگی بیندازند، نرخ سنگ، مثقالی به دیناری می رسه! مگه نشنیدی که از قدیما میگن: چه کار داری به جو درو...؟ نانی بخور، راهی برو!

جاهل دوم: میدونی داداش؟ راستش مام دیگه پیزی افتندی شدیم! اقبال مون به برج ريقه! دیگه با الدرَم بلدرم و هارت و پورت و توپ و تشر و قارت و قورت و عر و تیز و شارت و شورت شمر خوانی کردن، کاری از پیش نمیره! بهتره بریم سرمون رو بکنیم تو توبره ی همین حاجی چس خور و حاجی جهوده و تا دیر نشده و این آزان دلهره ها و ابو پُشمک ها از دین و دایره در نرفتن، دستک و دمبکی درست کنیم و بشیم رییس کمیته ای، چیزی و گرگنه کلاه مون پس معرکه ست! مگه نشنیدی از قدیم میگن:

می زَنم چهچه ی بلبل، که خرم بگذره از پل؟!!

بالله! پاشو راه بیفت! بریم با گرگ دنبه بخوریم با چوپان گریه کنیم!

جاهل اولی:

با دیگران خوری می و با ما تلو تلو

قربان هر چه بچه ی خوب سرش بشو!!

برده می افتد



دانائی

داشتم لیست کتابهای کانون فرهنگی ایران و آلمان «کاوه» را می نوشتم که در باز شد و خانمی که خیلی علاقه ندارم از لباس و آرایش او حرف بزَنم، وارد شد و گفت:

- به! به! بالاخره این کتابخونه باز شد و ما هم جامونو پیدا کردیم و رو کرد به مهین خانم و ادامه داد:

- باور کنید خانم توی این غربت و این جماعت ایرونی که خودتون بهتر میدونین، هیچ چیز بهتر از کتاب و کتاب خواندن نیست و داشت به تعریف و تمجید از کتاب می پرداخت که چشمش افتاد به کتاب «تولد ی دیگر» و شادمانه گفت:

- او، فروغ؟! ...

انگاری که فروغ فرخ زاد، دختر عمه شان بوده... که مهین خانم گفت:

- این «تولد ی دیگر» از آقای شجاع الدین شفاست

و خانم گفت:

- یعنی اونم کبی برداری کرده و تو همون سبک فروغ شعر گفته؟! ...

از مهین خانم، خداحافظی کردم و ترجیح دادم بجای نهیدی لیست کتاب ها، قدمی بزَنم و چند تا سیگار دود کنم.

بهارنگ

سینما میهن

پرسه هایی پیرامون سینما، مُدرنیت، اسلامزدگی و توهم آزادی در ایران

ستیزه سینما با دیگر هنرهای نمایشی در ایران

هنرهای نمایشی ما در هنگام رسیدن سینما به ایران یا بکلی از یاد رفته بود و یا در حال نزع بود. با اسلامی شدن ایران، اصولاً آنچنان قطع رابطه ای با گذشته فرهنگی ما پیش می آید که امروز بررسی پیشینه هنرهای نمایشی را آکنده از حدس و گمان ساخته و چه بسیارند که در برهوت سند و مدرک به دام "خیالپردازیهای علمی" افتاده اند.

تسری دادن آنچه در باره آئین های نمایشی قبیله های ابتدایی در آسیا و در میان آریایی ها گمان می زنند در مورد همه ی ملت های عالم کمابیش قابل تعمیم است و اختصاص به مردمی که بالاخره در فلات ایران ساکن شده اند، ندارد. اشاره به قدمت سوگواری یا آئین نمایشی تعزیه و "اسب گردانی" (اسب بی سوار مانده از اسطوره ای به خدعه و خیانت از پای درآمده و از این رو گرامی یاد) مردم بخارا در شرح سرنوشت غم انگیز سیاوش در یادروزهای مرگ این اسطوره در اسناد قدیمی، و در هزاره ها پیش(۱)، اشاره به مراسم مغ کشی یا دیمهر، اینکه اسکندر به همراه خود گروهی بازیگر داشته که پیش از پیروزیها به برگزاری نمایش می پرداختند(۲)، اشاره پلوتارک به محل خاص نمایش در ناحیه کرمان (کارمانیا، که می تواند با احتمال آتشکده و محل برگزاری مراسم "نمایشی" نیایش ایرانیان مزدایی و زردشتی بوده باشد، چرا که در آئین مزدیسنان ما، معبد ابنیه ای سرپوشیده نبود و مؤید در فضای باز و رو به آسمان و در مقابل آتش نیایش بجای می آورد)، یا اینکه در مدرکی از دوره ساسانی آمده است که گروهی بازیگر و مطرب کولی در زمان بهرام گور از هند به ایران آمده اند ... و آنچه که ما در هنگام ورود سینما بعنوان هنرهای نمایشی در ایران داشتیم این دو، یکی پر از احتمال و تهی از سند و مدرک محکمه پسند و دیگری وجودی مردنی، فاقد عمومیت و محروم از حق (۲+) و با فاصله ای بیش از هزار سال، بهم گره نمی خورد.

مسلماً بسیاری از این نمایش ها و مراسم یادشده با حضور هزارساله "اسلام عزیز" بویژه اسلام آخوندی پنج شش قرن اخیر در ایران تغییر شکل داده و یا بکلی مسخ شده است: «میرنوروزی»،

«عمرسوزان» یا «عمرکُشان» «کچَلک بازی»، «بقال بازی» و دیگر بازی های سرگرم کننده و یا معرکه گیری ها را مشکل بتوان دنباله، آئین ها و «هنرهای نمایشی» سرزمینی دانست که هنر و فرهنگ خاص و عام آن در ظرف صد سال بعد از حمله و پیروزی تازیان اسلام پناه، بکلی نابود شد و اگر این سرزمین خط و کتابت هایی نداشت، چه بسا که امروز مثل مصر و لیبی و تونس و مراکش... مردم ایران نیز به زبان عربی سخن می گفتند، آنهم بدون هیچ فشاری از سوی فاتحان جدید. اما حتی برگزاری همین «مراسم و آئین ها» به مناسبت ها و در روزهای خاص و عیدها و ماه های خاصی از سال انجام می شد و برگزاری غالب این مراسم و آئین ها به «خرج» و از «کیسه» یک نفر «ختیر»، حاکم، سلطان، دولت یا شاه بود و غالباً زمینه و بایسته ای طبیعی نداشت و از قبول و مشارکت ملی (مثل رسمهای نوروزی) نیرو نگرفته است.

معرکه گیر ها کارشان بستگی به همت و «بخشش» تماشچی ها داشت. تماشچی مجبور نبود حتماً پول بدهد. شبیه و شمایل خوانی ها در تکایا یا حسینیه ها به خرج تکیه داران و «حسینیه راه اندازها» بود و توأم با «چشم و هم چشمی» و یا تظاهرات مذهبی بی انصاف ترین مال مردم خورها، که سالی دو سه بار با «صاحب خرج شدن» به خیال خود، بار گناه سبک می کردند و یا عوام الله را می فریفتند. بهر حال آنها که ظرفیت «تکیه دولت» را بیست هزار نفر نوشته اند، یا تا بحال بیست هزار نفر را «باهم» ندیده اند و یا تکیه دولت را و محل آنرا و یا ابهت تابلوی کمال الملک از این تکیه خامشان کرده است.

مراسم مذهبی را اگر از هنرهای نمایشی معاصر و رود سینما به ایران جدا کنیم، آنچه برایمان باقی می ماند، عبارت است از معرکه گیران با حیواناتی نظیر خرس و میمون و مار و عقرب، شعبده باز ها، نقال های سیار چایخانه ها، گروههای اندک و غالباً «دو نفری» نمایشهای عروسکی و خیمه شب بازی که باز جای ثابتی نداشتند و معمولاً برای میهمانی ها، بویژه «ختنه سوران» (سنتی سامی و غیر ایرانی که بعد از اسلام عمومیت یافت و از برداشتها و اقتباس های بیشمار اسلام از احکام و آئین های یهود است که خود جمعبنده سنت های نژاده های سامی در عصرهای پیش-یهودیت است.) و «تروپ های شادمانی» یا «روحوضی» یعنی گروه های ترکیبی موسیقی ونمایش که برای اجرای برنامه به جشن های عروسی دعوت می شدند. سرآغاز این حرفه و کاسبی هنری نیز از عهد صفویه فراتر نمی رود و در قرن بیستم نیز تنها تغییر شکل داده است.

در ایران هرگز «تکیه» یا «حسینیه» ای را خراب نکردند تا سالن سینما بسازند و هرگز برای جشن عروسی، بجای دسته مطرب و نمایش روحوضی از آپاراتچی و پرده اش دعوت نشد.

بهرام بیضائی، هنرمند سینما و تئاتر و مرد پژوهش در تاریخ نمایش در «حاک طرب زا»، در پایان کتاب «نمایش در ایران»، تحقیقی مغتنم و با ارزش در باره تاریخ تئاتر و نمایش در ایران، نتیجه گیری دور از ذهنی کرده اند که پژوهشگران جوان را مسلماً تحت تأثیر قرار داده است. بهرام بیضائی از سر عشق به نمایش و آرزوی شکل گرفتن نوعی نمایش و تئاتر ایرانی و هراس از نابودشدن آنچه که شاید هنوز قابل جمع آوری و پروراندن بود، به «غرب» یک هویت یکپارچه داده

است با یک "سر" و یک "اندیشه" و مقاصدی از صد سال پیش تعیین شده. این کتاب، البته مربوط به دوره ای خاص و سن و سالی دیگر است، اما بهرحال، مورخان تاریخ اجتماعی معاصر ما نیز بدجوری در محاق اسطوره تاریخ مشروطیت گیر افتاده اند و آنقدر از اوضاع غیر سیاسی کم گفته اند که مورخان "جهان سومی" سینمای رژیم جمهوری آخوندی، عمومیت یافتن سینما در ایران را مثل «ویا» و «طاعون» می بینند و می نویسند: (سینما) «توده های وسیعی را به بند طلسم خود کشید و میادین نمایش های سنتی را از تماشاگران تهی ساخت» (۳).

میدان های تهی نیست، «بلامنازع» است! هیچکس نمی پرسد که این "میدان" نمایش های سنتی ایران در کجا بودند؟ اگر منظور تکیه ها و حسینیه ها است، گذشته از این واقعیت که غالب "مشروطیت" خواهان آگاه از دنیای پیشرفته، اتفاقاً "این دنیا" را دیگر نمی خواستند، بهرحال این تأسیسات مذهبی سرچایشان بودند و چقدر باید با مالیخولیا سروکار داشته باشیم که بیاندیشیم این نمایش (یعنی تعزیه و شمایل خوانی و شبیه خوانی و گدایان درویش کسوت طومار و مثنوی خوان با کشکول و تبرزین...) می توانست یا بتواند با توجه به تعصب مذهبی آخوندهای در گِل مانده و یقلمان آنها، از نظر هنری متحول شود. این رسوم نمایشی، مثل نمایش های مذهبی کاتولیک (حرکت دادن تندیس های مریم و عیسی همراه با سرودهای مذهبی و دود و عود کشیش ها در شهر و دهات اسپانیا و ایتالیا... یا مراسم دیگر نظیر "کمینیون"، یا "ناول القران" در آئین مسیح است. اما در میزان درک و فهم فرهنگی و هنری «تماشاچیان» ایندست از نمایش های مذهبی در ایران فراموش نباید کرد که پاره ای از این علاقمندان به "هنرهای نمایشی سنتی ایران" شماری از «شمر و یزیدخوان» های از بخت برگشته ی ما را بخاطر کوشش هنرمندانه و صمیمیتی که در ایفای نقش و زنده کردن این شخصیت ها از خود نشان دادند، بقصد کشت زده اند! از این گذشته، مردم فقیر و نیمه گرسنه، یعنی مشتریهای پر و پا قرص چنین "هنرهای نمایشی" که با چشم داشتی به شربت و قیقه پلوی "نذری" و "خرج" دادن این و آن در این مراسم شرکت می کردند، کی و کجا می توانستند به سینما بروند و با کدام پول؟

از همه ی این مسائل گذشته، چرا مردم نباید حق داشته باشند از "تکیه دولت" خسته شوند؟ تازه وقتیکه "مدرنیت" از راه می رسد، ما، ایرانیان مقیم شهر و دهات ممالک محروسه قبله عالم، اصلاً و ابداً «هنرهای نمایشی» نمی شناسیم. عبارت پردازی های از دست و قماش «نمایش سنتی» از مفهوم های تازه است که بعدها روی مراسم "معصوم" عزاداری و دل باز کردن های مردم بی پناه (با گریه کردن برای حسین مظلوم زیر نفوذ روضه خوان ها در دشتی و ابوعطا) پهن کرده ایم. یعنی مراسم نمایشی "مرده خوری" آخوند جماعت، یعنی کاسبی از راه استفاده از احساسات مذهبی مردم ساده دل و غالباً دور از جهان امروز. "هنرهای سنتی" همیشه بوده و خواهد بود، اما کاهش شمار "تماشاچی" برای نمایشهای مذهبی در کنیسه، کلیسا و مسجد به سینما ارتباط ندارد و بلکه به دنیایی ارتباط دارد که سینما را ساخته است و آنهم نه برای برجیدن و تخطئه کردن بساط این دکاندلوران. و این دنیای از جمله سینماساز "غرب" نام ندارد، نام این دنیا، "امروز" است، دنیایی که دیگر ثابت

نمی ماند. حقیقت (درست و نادرست) را نمی توان در ناکجا آباد تعریف کرد. حقیقت تابعی از زمان است. آنها که نمی خواهند و یا نمی توانند "زمان" را ببینند و در آن بزنند، نمی توانند از حقیقت بگویند. یعنی در جهان بی تقویم وهم و خیال بسر می برند و شاید هم خوشا بحال و سعادتشان!

تقال؛ با دم گرم اش به رونق "قهوه خانه" می افزود. قهوه خانه هایی که مشتریان وفادارش غالباً تریاکی و شیرهای بودند و همراه با فریاد و رجز خوانی تقال، وافورهای خود را به مثابه گرز رستم در هوا پرواز می دادند و "شمایل گردان" و "پرده دار" هم در هر کوچه و برزن می گشت و به تکدی و گدایی طلبکارانه با نقاشی های فجیع کله های به ضرب شمشیر ذوالنون این و ذوالفقار آن به دو نیم شده و دیگ های جوشان "خولی و شرکا" و آکنده از "کله پاچه" و "سر و گردن" دشمنان ائمه اطهار، ادامه می داد. برای ما از این دو "سنت نمایشی" آنچه مهم بود، برای مثال، این بود و هست که چگونه "تقال" "پرشت" وار فاصله گذاری می کرد. و یا اینکه هزار سال قبل از پرشت در هند در چهار سوق دهات و روی زمین خاکی آب پاشی شده و جارو کشیده، تقال یا میاندار و یا کارگردان تئاتر سیار، چگونه مثل نقالان ما شرح و توصیف صحنه می کرد، مثلاً در شرح تالار بزم بزرگزاده ای با برشماری رایحه ی خوراکیها و شیرینی ها، بی آنکه مردم دهات و قهوه خانه ها برای فهم زبان نمایشی تقال احتیاج به نقد و توصیف دارندگان درجه دکترا در هنرهای نمایشی از اروپا و امریکا داشته باشند، و یا از خود می پرسیدیم آیا تفاوت "طبیعت و روح کلی" دین ها با تصویرهای مذهبی قابل بررسی نیست؟ پرسشهایی از این قماش و نه چیزی بیش از این.

مردم دل آگاه و شیفته بررسی آنچه خود داشت، از بیگانه نفرت ندارند و هرگز هم نمی خواهند که جای تئاتر امروزی و یا موسیقی متعارف و بدون "آزدان"، سالی سیصد نفر قاری سر قیرآقا، بنام آواز خوان سنتی تربیت کنند و یا به "ناسیونالیسم فتوایی، توتالیتار و اصیل" دف و کمانچه ای رو بیاورند، آنهم در سرزمینی که به اندازه یک اقیانوس موسیقی غیر شیره ای و روضه ای و قجری دارد.

بهرحال، آنچه را که ادعا شده است، باید بدقت بررسی کرد و دید و دانست هم زمان با اولین نمایش عمومی فیلم در تهران، در کجای ایران محل "ثابت" و "دائمی" اجرای هنرهای سنتی، چه نمایش، چه موسیقی وجود داشته است؟

این را هم باید دانست که نه تنها "مدرس" ها، بلکه "سید" ضیاءالدین، این "امروزی طلب" بیچاره که باید "ایران امروز" را با وضع قانون برای نصب چراغ فانوس در خیابان شروع می کرد، این "کودتاجی انگلیسی" و کابینه مستعجل "سیاه" و سه ماهه اش که مجبور بود اقدامات عمرانی "متجددانه" را با استخدام سپور و آب پاشی خیابان ها و ممنوع کردن حرکت سگهای خانگی فاقد قلابه و کارگران حمام با لنگ در کوچه و "بفرمازدن" چلوبی ... آغاز کند، او نیز به سینما نه چون پدیده ای امروزی و بلکه بمثابه چیزی در زمره وسایل فسق و فجور شاهزادگان قاجار، نوکران عالی مقام و

قزاق های شان و دیگر ممتخوره‌های نظام قبله عالمی قاجار ها می اندیشید، و بهرحال این پدیده امروزی را در ارتباط با نیاز مردم نمی دانست. «سینما» و «تماشاخانه» برای سیدضیاء حکم «عرق فروشی» و «فاحشه خانه» را داشت و او دستور داد تا «در هر چهار را ببندند»، اما در مورد فاحشه خانه، بستن این خانه ها در «داخل شهر تهران» مقصود بود و تعیین «تاکس» نرخ رسمی همخوابگی («یکبار»، سه قران و «شب خوابی» دوازده قران!) و همچنین انتقال آن ها به «شهرنو»... (۴) و کاشکی برای سینما و تئاتر هم همانقدر انصاف و مروت بود که برای فاحشه خانه!

سینما در جهان امروز در هنگام این کودتا (۱۹۲۰) یلی بود بیست و پنج ساله و در ایران به مثابه یک جذامی برای اهل سنت و یک فاحشه برای «تجدد طلبان» در سه چهار سالن فکسنی و تنها یک سالن که بشود به آن سالن سینما گفت (گراندهتل) در تهران روزگار می گذرانید.

تا پایان جنگ دوم جهانی در میان سرآمدان ما تنها یک نفر به سینما نگاه جدی و کاربردی انداخته است. او نویسنده بی مانند معاصر ایران صادق هدایت است که در «طرح کافی برای کاوش فلکالر یک منطقه» استفاده از سینما را چونان وسیله و ابزاری در ثبت و ضبط «...برای رقصها جشنها و سوگاریها...» پیشنهاد می کند (نوشته های پراکنده، ص ۴۲۵)، نویسنده، و پژوهشگری که اگر منتقد نظام پهلوی بود، بخلاف روشنفکران نسل بعد در انتقاد و مبارزه با این نظام، همخوابه آخوندها از آب در نیامد، و این تخم را هم داشت که «توپ مروارید» را بنویسد و جاودانه کند. اما آنکه بسیار روی دست او نگاه کرده است، «خسی در میقات» نوشت و اندیشه اش در مسلخ «منی» از پیشنهاد «یک بین المللی اسلامی» که کنسرو «گوشت قربانی کشتارگاه منی» برای «مرضای مسلمان عالم» قالب بزند، فراتر رفت! سینما مثل لاک پشت در ایران حرکت کرده است. تا از دربار خارج شود، تا با اهل بخیه ارتباط بر قرار کند، تا ... چهل سال طول می کشد تا بصورت یک سرگرمی عادی آنها در شهرها، آنها نه تمام شهرها و نه برای همه ی اهالی شهر در آید. فراموش نکنیم که سالها و سالها مردم قم محروم از «سینما» بودند و «این فحشا» بسیار دیرتر از پایتخت به شهرستانها رسید و به مشهد دیرتر از رشت و اصفهان و تبریز. آنها در خراسان می نویسی که جدا از استان مرکزی، در مصرف «رسومات»، هر سال مدال طلا می گرفت و ما در آمار رسمی مرکز آمار ایران می خواندیم، اما می دانستیم که در این شهر فروش مشروبات الکلی ممنوع است! چهل سال حرکت لاک پشتی در ایران دلیل زیربنایی خود را دارد همانگونه که سبز شدن ۵۰۰۰ سالن سینما از زمین در عرض یکسال در آمریکا و بعد از تأسیس اولین سالن «پنج سنتی» (نیکل ادنون) در پیتسبورگ بسال ۱۹۰۵ (۵).

«نیت پلید غرب» در خانه خودش چیست؟ آنها هم بی اعتنا به «هنرهای سنتی» خودشان و آنها هم سالنهای اپرا و تئاتر و «موزیک هال»، مصمم شدند تا تیشه به ریشه هویت فرهنگی و ملی خودشان بزنند؟! پیروزی سینما را، در هر کجای این عالم که بگیریم قبل از هر چیز شاید به این مطلب باید نسبت داد که تنها سرگرمی قابل درک و لذت بردن اکثریت مردم بود؛ بیسواد و باسواد، زن، مرد، سخنگو به هر زبان و متعلق به هر فرهنگ. «سبز شدن یکشنبه ی» ۵۰۰۰ سالن سینما (در فاصله یکسال) در آمریکا که برنامه «سیا» و «ساواک» و «غریزدگی» نیست. حکم قانون ازلی عرضه و

تقاضاست که یک بار دیگر در زمینه فعالیت صنعتی و فرهنگی تعیین تکلیف می‌کند. آمریکا در اوج توسعه صنعتی است، اکثریت ساکنان شهرهای بزرگ صنعتی، مثل پیتسبورگ، آمریکایی‌های "نسل اول" هستند. مردمی که به فرهنگهای مختلفی تعلق دارند و زبان انگلیسی را بسختی و در حد رفع حاجت یادگرفته‌اند. مهاجرت در اوج حدت و شدت است. صنایع آمریکا همچنان به کارگر نیاز داشت و دکانهای جلب کارگر در غالب بنادر شمالی مدیترانه رونق گرفته بود. تبلیغات توأمان این کارگرجویان و شرکت‌های کشتیرانی مسافربر با توجه به نکبت و عسرت زندگی مردم فقیر و درمانده کشورهای شدیداً فئودال و طبقاتی اروپا، بسیار ترغیب‌کننده و خیال‌انگیز بود: "سرزمین پهناور پُراقتاب، بوفالووها، سرخ‌پوستان و دیدنیهای طبیعی". خیل نیروی کار به این ترتیب طی دو دهه آخر قرن نوزدهم و دهه اول قرن بیستم از راه می‌رسند. مردمی با دل‌هایی پر از امید و جیب‌هایی خالی. این موزائیک آدمی با توشه باری "سرآمدانه" از "فرهنگ و هنر متعالی اروپایی" از کشتی‌ها بسوی «ایلیس آیلند»، این جزیره‌ی "آمریکایی‌کننده" میلیون‌ها مهاجر، هدایت نمی‌شوند. آنها "تاریخ و گذشته‌یی" پر افتخار ندارند، آنها در "واگنر" و "ولتر"، در "موزیک دُ شامبر" و "اسکالا"، "آلبرت هال" و "جشنهای رقص" در تالارهای باشکوه قصرهای اروپایی، شریک نیستند. آنها فقیر و گرسنه و فراری از ظلم و استثمارند و حتی نامهای اصلی خود را در این جزیره باقی می‌گذارند. "غازان اوقلو"، "کروچتی"، "دِمسکی" ... به این جزیره می‌رسند و به ترتیب والدین "الیاکازان"، "دین مارتین"، و "کرک داگلاس" ... از این جزیره خارج می‌شوند.

غالب این مهاجران، مردمی هستند بیسواد یا کم‌سواد. تا آن حد که حتی از انتشارات «محدود» به زبان خودشان نیز در این سرزمین جدید نمی‌توانستند بهره‌مند شوند. ورزشها، بازی‌ها، سرگرمی‌های آمریکایی، هنوز برای آنها نامفهوم بود. مانع بزرگ زبان بود و از این سد مهم که بگذریم، استفاده از این نوع سرگرمی‌ها اصولاً در استطاعت و توانایی آنان نبود.

سالنهای «پنج سنتی» فیلم صامت با زبانی نافذتر از "اسپراتو" با زبانی مفهوم برای همه‌ی اقوام و ملل و نژادها، برای لعنت شدگان برج نمرودی ینگه دنیا، موهبت و بخشش آسمانی بود.

لذت بردن از این تصویرهای شگرف، حکایت‌های بی نظیر، عشق و پیروزی «فوری» مثل عکس فوری. هم در استطاعت آنها بود و هم اینکه این زبان زبان تصویری. نیازی به دیلماج و مترجم نداشت. نه در ایران، بلکه در آمریکا هم بهتر این بود و هست که مردم سرگشته به سینما بروند تا به موعظه‌های آخوندهای چون المرگنتری Elmer Gantry (۶) گوش بدهند و مضحکه دست‌حقه بازها و یا عقب‌مانده‌های متعصبی بشوند که بدبختانه شمار آنها در عالم کم نیست و هرکجا برویم با باج‌خواهی گروهی از آنها بعنوان متولی و دیلماج و نماینده این یا آن پیامبر و فرستاده خداوند روبرو هستیم.

بهرحال مردم هفتاد و دو ملت بیش از هر چیز با رادیو و سینما، همشکلی تازه را در آمریکا بدست آوردند. نه رادیو و نه صنعت سینما در این مملکت نمی‌توانست بی‌اعتنا به این میلیون‌ها تازه از راه رسیده، تنها دغدغه جلب رضایت مهاجران «سفید پوست آنگلو ساکسون پروتستان» و کمی هم

«دهاتی» خود را داشته باشد. «حضرت آیت الله اقتصاد» که حرفش بیشتر از موسی و مسیح و محمد ... در امریکا «خریدار» دارد، به مشارکت این نو مهاجران اروپایی و یا فرزندان آنها در هر دوی این رسانه ها نیز «تصحیح» کرد و «فتوا» داد!

این نسلهای تازه از گِل و لای اروپای ظالم بدر آمده، نفرت و بیزاری خود را از ارزشهای ارتجاعی اروپایی با تأکید و مبالغه در بزرگداشت حرمت و حقوق فردی در این جامعه تازه که به هرکس (V) فرصت بهره برداری از فکر و اندیشه و کارش را می داد، در این رسانه ها (رادیو، سینما و بعد تلویزیون) همچنانکه در مطبوعات فریاد زدند.

پدیده ای که در جامعه های سنتی تا حدودی با نقش «اقلیت ها» (زبانی، دینی، یا قومی) قابل مقایسه است. «اقلیت ها» نه در اروپا و نه در آسیا نمی توانستند با جرأت و شهامت «نو آمریکائیا» عمل کنند، با اینحال در مبارزه با نظامها و بنیادهای سنتی و ارتجاعی نقش غیر قابل انکاری داشته اند.

در دو قاره ی کهنه و بو گرفته از انواع و اقسام فئودالیزم های بزرگ مالکی و زمینداری، تجارتی و صنعتی، آکنده از شاه و سلطان و خان مغفور و بارون و کاردینال و حجت الاسلام و ژنرالها و قزاقهای به پاگون همه ی اعلیحضرت های همایونی قسم خور و حلقه درویشان سگ درگاه این امام و آن مراد و آن خدا و پیغمبر... اقلیت ها بیشتر بخاطر حفظ جان و مال و زندگی خود تا «رسالت» و «وظیفه»، در کار و فعالیت ها، خواسته و ناخواسته، حکم ها و رسم ها و باید نباید ها را زیر پرسش بردند. ماجرای دریفوس در فرانسه از این نقطه نظر حائز اهمیت است و یا خفه کردن قره العین در باغشاه قجران پر افتخار ما. اقلیت ها در انتخاب و موفقیت یافتن در حرفه های عمومی و از آن بدتر در بیان و تبلیغ عقاید خود همیشه در تهدید بوده و هنوز هم هستند (نمونه : وضع ایرانیان دیگر زبان چون آذری ها یا کردها و یا ایرانیان مسلمان ترک یا کرد زبان غیر شیعه و یا ایرانیان دیگر زبان و دین مثل ارمنی ها یا آسوری ها، یا ایرانیان دیگر دین و مذهب مثل یهودی ها و بهایی ها، در ایران آخوندی).

و اما آشیخ های مسیحی در آمریکا، در این جامعه نو نیز، کمتر از آخوند های ما پرت ویلا و یاهو نگفته اند. عین «رؤیت فلس» بر پوست ماهی خاویار توسط امام سیزدهم، در دوره ممنوعیت نوشتابه های الکلی در آمریکا، «حجت الخاجی» در مسجد جامع لیبرال دنور استفاده از «موکاکولا» را، بجای شراب ممنوع شده، در طی مراسم عبادت صبح یکشنبه «حلال» اعلام می دارد. نوعی «فتوا» و سرمشق برای فرقه های مسیحی دیگر (۸). اما فقط در همین آمریکا در این دیگ در هم جوش است که می توان این حقه بازها را بزبان سینما تصویر کرد. حتی اروپا نیز، تا بعد از جنگ دوم، جرأت هایش حقیر بود و در «تمایش» و «سینما» نمی شد دست به ترکیب شاهان و غاصبان انحصار طلب حق طبیعی رابطه مستقیم انسان با خدایش زد. آمریکائیا عین هلاکو در نمد مالی معتمم پیش رفتند: اول «سایه» پسر خداوند، بعد «قوزک پای» پسر خداوند و آخر الامر «زیر بغل» باتیغ ژیلت تراشیده پسر خداوند را نشان دادند و همچنان که در مورد معتمم، آسمان بزمین نیامد، این بار هم آب از آب تکان نخورد، هیچ حرمت و تقدس، هیچ نهی شده ای نیست که عدسی دوربین صنعت سینمای

آمریکا بسراغش نرفته باشد. هیچ نهاد و بنیاد اجتماعی نیست که از قلم افتاده باشد: پلیس، ارتش، رهبران فره مند، مردان و زنان خدا، پزشکان، قاضیان و داوران و نهاد عدالت و دادگستری، سناتورها، نمایندگان مجلس، سرمایه داران و صنعتگران بزرگ، هنرمندان و حتی خود دنیای سینما.

سینمای ایران -سینمای زیر تیغ رژیم آخوندی، کبی می تواند فیلمی درباره آخوندهای دزد و سالوس و خونخوار- فرض کنیم خدای ناکرده چند نفری از آنها چنین باشند! بسازد؟ در آمریکا، انگلستان، فرانسه، ایتالیا (زیر نگاه مزور واتیکان) می توان در باره پاپ و کاردینال و پیغمبر خاج پرستان، فیلمهای انتقادی محکوم کننده یا اسطوره زدا ساخت و آنها را زیر پرش های دلاورانه ای تصویر کرد. مملکتی که مردم آزاده اش یا باید بندگان همایونی باشند و یا مبدل به امت بشوند و در آن آخوندی بتواند فتوا و حکم قتل سلمان رشدی، نویسنده هندی الاصل مسلمان زاده ی تبعه انگلیس را بدهد، نمی تواند سینمای "طبیعی" داشته باشد. برای مثال هیچ جای شکی نیست که در نظام و فضائی فارغ از دین (و نه الزاماً بی دین و ایمان)، مسلماً «باشو غریبه کوچک» ساخته بهرام بیضائی که با رعایت قوانین "جمهوری آخوندی" ایران، دگم های مذهبی مربوط به این نظام و باید و نباید گزیده ها و گزیده هایش ساخته شده است، همچون بسیاری از فیلمهای دیگر فیلمسازان در خفقان ایران، شکلی کاملاً دیگر پیدا می کرد و آن می شد که باید می شد. از حقیقت عدم امکان آفرینش بدون سانسور و یا لاجرم الکن و محکوم به تحریف در هر نوع بیان هنری و ادبی که بگذریم، حضور چنین سینمایی در جشن های هنر هفتم، مثل گل کردن آخرین فیلم های کیارستمی «زیر درختان زیتون» یا «طعم گیلان» در جشنواره کان نیز نمی تواند ذره ای از اعتقاد به "غیر طبیعی بودن سینما در جمهوری آخوندی ایران" بکاهد. خود این کار، یعنی شرکت یک فیلم "ایرانی" در فستیوال "کان فحشایی غربی"، در کنار خروارها کاغذ و صدا و تصویر مداوم و بیست و چهار ساعته آکنده از خزعبتلات و احکام آخوندی که بخورد ملت ایران می دهند -آنها در مملکتی که آنتن تلویزیون را بدستور رسمی نظام از سر "پشتیام" ملت می کنند و ملت حق جیک زدن ندارد - اگر نگوئیم بی معنی، لااقل سورئالیست و کمی هم حاصل «بیتابی» و «استیصال» توأمان «پرریویان» است، که "تاب مستوری" ندارند و در غایت امر به "اسباب بزک" حکومت تروریستی و از جامعه جهانی طرد شده آخوندی تهران در خارج از کشور مبدل می شوند. "برزخ" اینجاست که علیرغم این وضعیت، فیلمسازان ما، چه نام آوران پیش از انقلاب و چه مکتبی های متحول شده، باید به کار ادامه دهند. اما در کنار، و بسیار گوش بزننگ، مردمی نیز باید باشند و بگویند و بنویسند، تا خدای نکرده در قیل و قال های گاه بادکنکی در مورد این یا آن فیلم، این تصور و توهم پیش نیاید که ایران بعد از انقلاب به بهشت فیلمسازی و هنر و فرهنگ مبدل شده است.

طبیعی بودن زندگی فرهنگی در ایران را نباید از مسئولان و نمایندگان نظام توتالیتر ایران پرسید. معنی و مفهوم و مرتبه ی "آفرینش هنری" را در «توضیح المسائل» آقای خمینی باید جستجو کرد و لیچار های آخوندهایی نظیر خامنه ای.

اروپای "غربی" را جنگ دوم از محاق ارزشهای سنتی بدر آورد اما در شمال و شمال شرقی آن، تا

همین چند سال پیش، تولید سینمایی "برای مردم"، جز دروغ و عوامفریبی سیاسی نبود. در نظام های غیر دموکراتیک، بویژه آنجا که بکلی بخش خصوصی را مضمحل کرده و یا آنرا مثل ایران امروز- کاملاً در انقیاد و فرمان خود گرفته و اندیشه زندگی را زیر یوغ یک ایدئولوژی یا یک دین و مذهب می برند نیز، هیچ آفرینش فرهنگی یا هنری، که برای عرضه عمومی باشد، آزاد و طبیعی و رها از قید و بندهای کهنه و ارتجاعی نیست.

سانسور حکایت دیگری است جدا از "آزاد نبودن"، "طبیعی نبودن". اینجا با سازمان آژدانهای ایده ثولوژی یا تشکیلات متولیان جنازه های مقدس سر و دست بریده یا مصلوب شده هزار و دو هزارساله روبرو هستیم که تعبیرشان از «چه باید کرد»، «انجیل»، «انقلاب فرهنگی»، «تورات» یا «قران»، حرف اول و آخرست و تجاوز از «دایره مشروع» آنان از هنرمند یا متفکر، جاسوس اجنبی، ضد انقلاب، مرتد، کافر و مفسد فی الارض مهدورالدم می سازد(۹).

دیوار «قدیم» در اینسو که «غرب» شناسایی شده است به هزار و یک دلیل فرو می ریزد. زیر فشار، کمر تا می کند، می شکند. در آن ینگه دنیا، در آن "غربتر"، در آن جهان، مهاجران تازه جا افتاده می کوشند تا سیاهی های "دنیای قدیم" خودشان - اروپای نکبت زده را - از دل و جان بشویند.

طی دو قرن، در جهان صنعتی با آمیخته ای از پیروزی ها و دستاوردهای علم و صنعت و پی آوردهای آن، "عصیان" و "داخل آدم" شدن های بی نام و نشان روبرومی شویم: بی امتیازها، اشراف نازاده ها، نانجیب زاده هایی ... که از روی جسد بسیاری از ممتازان و اشراف و نجیب زادگان می گذرند، مردمی که گردن شاه را می زنند و یا او را بهمراه خانواده اش بتیر می بندند و میروند توی "کاخ زمستانی" او و تلبان اش را نشان "سینما" می دهند. "اندازه خوردن" حد و حرمت های مذهبی، سلطنتی، اشرافی عمومیت می یابد و حتی در پاره ای از سر زمینها، زیر و زیر شدن اساسی ارزشها، در گستره ی فرهنگی یهودی-مسیحی و سرزمینهایی که در تماس شدید با این گستره بودند، دگرگونیهای بنیادی بوجود می آورد.

این دگرگونیها و اندیشه نسلهای انسانی این دو قرن، ماحصل و میراث عصر روشنگری ست. میراث سالها، قرن ها مبارزه و بالاخره تاریخی که با همه ی تنش ها بهر حال بهم متصل و پیوسته ست.

اما در سوی ما، در این منطقه از شرق که خانه ی ماست (یا بود؟)، عصر قاجار میراثخوار کدام فرهنگ است؟ ویژگیهای فرهنگی "نفوس ممالک محروسه ی بندگان همایونی قله عالمان" در طی حکومت این دودمان چه بود که این چنین "زبان گرفته ایم" آنهم بر سر جنازه ای که تا صد سال بعد از مرگش، خودش هم نمی دانست که مرده است(۱۰).

بهر حکایت، "ضجه زدن" برای هنر و فرهنگ ایرانی که با از راه رسیدن «مدرنیته» و «فکلی شدن» دهاتی های کنگاور» آغاز شد، هرروز پر رنگتر می شود.

باید دانست که یک جور حسرت خوردن برای شکل ناشکیل و کربهی که فقط بکار سواری بگیران و مفتخوران سنتی می آید با بقدرت رسیدن رضاشاه و جرأت های بی نظیر او برای مدتی آرام می گیرد. اما دیگر بار با ندانم کاریهای محمدرضاشاه، فرصت خودنمایی پیدا می کند و با جریان کودتای ۲۸ مرداد به قسمتی از اعتراض عمومی مبدل می شود.

کودتا و پیامدهای آن مثل دریایی از مرکب چین روی همه ی زیباییهایی که به یمن افزایش در آمد نفت و کوششهایی که در رفع عقب ماندگی ها بعمل می آمد، می ریزد. همه چیز بد و زشت می شود. نظام مدعی ترقی و تجدد خواهی، خود در تشدید و تقویت «سراسم» جامعه از یکسو و در نتیجه خلع سلاح کردن خود از سوی دیگر دریغ نکرد. تا جائیکه دیگر اعتراض روشنفکر مخالف و منتقد نظام آریامهری و دشنام مذهبی تشکیلات آخوندی ضد تجدد از یکدیگر قابل تمیز نبود.

ادامه دارد

(۱) تاریخ بخارا (بزبان عربی)، ابوبکر محمدبن جعفر الترشنی که بعدها توسط ابونصر قبادی بفارسی ترجمه شده است.

(۲) به نقل از ته زیاس و هردودت.

(۲+) هنر های رقص و آواز و نمایش، بویژه مشارکت زنان در این امور فرهنگی و هنری، نه در قران، نه در احادیث نبوی و نه در سایر گفته های ثبت و پذیرفته شده خلفای راشدین و ائمه اطهار و نه در رساله های آخوندی مورد رجوع و تقلید شیعیان مجاز نیست و مشروعیت ندارند، واقعیت اینست. تعارف و مجامله بردار هم نیست، اسلام راستین همین است و بس!

(۳) تاریخ سینمای ایران، مسعود مهربانی، انتشارات فیلم، ۱۳۶۳، ص ۸.

(۴) گوشه ای از تاریخ اجتماعی تهران قدیم، جعفر شهری، مؤسسه انتشارات امیر کبیر، ص ۱۳۹.

(۴+) و تابستانها اهالی این شهر خالی می شد در حومه های «جاغرق» و «پپی کولا»... برای ادای فریضه و بیعت با دختر رز. شهری که نام محصولات کنسرو شده اش «میخوش» بود. شهری که در آن نظام با برنامه های خوشیاورانه عمرانیه خود، خشتک پاره می کرد تا آبنیه های فرهنگ مذهبی از جمله آستان قدس رضوی، زیارتگاه عزیز شیعیان را بیشتر از پیش شکوهمند سازد و صحن و منظر و مرایائی بیاراید، شایسته و برازنده و ستایش برانگیز و «هتل هایت» بالا می برد و از آنطرف بدنامی برخورد می خرید که «به عنف و بزور چکمه»، بازار و «بت کهنه» را خراب و نان کاسب طبق معمول سید اولاد بینغیر را آجر کرده اند» و استاندار این «ولیان» قزاق تک زبان، این بچه پروری سازمان امنیت سابق، فلان و بهمان است!

(5) Film and Society, Terry Ramsaye, p. 11

(۶) آخوند پشت هم انداز، مسیحی موعظه گری ست به همین نام، ریچارد بروکس، از روی نوشته سنکلو لوئیس، با شرکت برت لنکستر و جین سیمونز سرگذشت او را بزبان تصویر در آورد.

(۷) باستانهای سیاه پوستان، برده های سابق، که بویژه در ایالت های جنوبی آمریکا پس از الغای برده داری همچنان در چنگال نظام و رسم های نژاد پرستانه سفید پوستان بودند. اما برای همین سیاه پوستان هیچگونه سب «قانونی» در امر خرید و فروش و یا براه انداختن کار و کاسبی وجود نداشت و از آنها که شتم تجارت و استعداد کافی داشتند در این جامعه «نژاد پرست» و در پایان قرن نوزدهم معدودی از سرحد معمول ثروت اندوزی گذشته و به میلیونرهای «سفید پوست» آمریکایی پیوستند و غالب آنها فاتحه الرحمان هم برای همپوستان «متضعف» خود نمی خوانند.

(8) DICTIONNAIRE DE LA BETISE, LE LIVRE DES BIZARES

فرهنگ حماقت ها و خریت ها، گئی بشل و ژان-کلود کاریو، مطلب زیر را از شماره دسامبر ۱۹۲۶ نشریه Le Grand Guignol نقل می کند: « در این برهه از زمان ممنوعیت استعمال مشروب الکلی، می شنوید که در بسیاری از کلیساها آب انگور تخمیر شده را جایگزین شراب مراسم عبادی کرده اند. ما بسیار بخود می بالیم که برای اولین بار از کوکاکولا استفاده نموده ایم ... کیفیت و مزه عالی نوشابه ... و ما امیدواریم که کلیساهای بسیاری ما را سرمشق خویش قرار دهند. مهر و امضاء آر. ایچ. رایس. حجت الخاج و الخاجمین، امام «یکشنبه بازار» کلیسای جامع لیبرال دنور.»

(۹) نمایش «نوبت عشق» برای «صلاحید» از نمایندگان مجلس شورای آخوندی «سانسور» نیست. برای عرضه عمومی یک فیلم که با حمایت مادی رژیم و توسط فیلمسازی مورد اعتماد و بر آمده در رژیم جمهوری آخوندی -مامور سابق تبلیغات رژیم- ساخته شده است، تعبیر ایده تولوژی نظام، توسط نمایندگان مجلس رژیم جمهوری آخوندی صد